



لحظه لحظه با تو پس بامن همقدم شو

نوشته نرجس خاتون کاربرنودهشتیا

چشماشو بسته یه لبخند قشنگم رولباشه باداون موهای لختشو تکون میده و گاهی مثل شلاق میزنه رو صورتش البته انقدر موهاش نرمه که اذیتش نمیکنه لبخندشو دوس دارم وقتی میخنده دو تاچال خوشگل میافته رو چونش نه لپش واین جذابش میکنه انگار نگاه خیرمو حس میکنه چشاشو باز میکنه وبرمیگرده بهم نگاه میکنه میگم:رهاجان سرما میخوری عزیزم دریا طوفانیه دیگه بهتره بریم!

مثل همیشه نه شاید بگم همین تازگیا سکوت کرد ولبخندشو خورد دماغمو میگیرمو یه پوف بلندبالا میگم میافتم روشناو دراز میکشم هی امیرعلی هی حالا که ساکت شده دوست دارم تلافیشو سرش دربیارم برا همین ویلچرو از سمت دریا به سوی ویلا حرکت دادم دادش بلند شد

اوخی.... بچه ام بالاخره زبونش باز شد!!! _امیر علییییییییییی! ای گوشم _منو کجا میبری؟

میخواستم بهش بگم چرا وقتی باهات حرف میزنم جواب نمیدی حالا که رفتیم زبونت باز شد اره؟؟؟؟ _عزیزم گفتم که سرما میخوری البته اینم بگم دلم برا امیرعلی گفتنش تنگ شده اگه یه بار دیگه میگف میگفتم عشقم سرما میخوریا!!!!

دلم میخواست سربه سرش بزارم برای همین ویلچرشو نگه داشتم.

رها

ناگهان ایستاد و به سوی من برگشت نمودم چرا این پسر هیچیش به آدمیزاد نرفته؟؟؟؟؟؟ (البته خب شوهرمنه دیگه) چرا من زن این شدم؟؟؟؟؟؟ خب چون.....

لبخند زدم دیدم داره نگام میکنه منم بهش زل زدمو دارم بایه لبخند کج پسرکش نگاش میکنم وخیالات خودمو میافم بالبخند من اونم خندید افتاد روشنا

ای بابا یکی بیاد اینو جمش کنه بین یه بار حواسم نبودا اخمام رفت توهم همینطور که روشنا بود نگاش به من افتاد بلندشد خودشو تکوند اومد سمت من رو زمین نشست دسته های ویلچرو گرفت منو آورد نزدیکترو گف سکوووووووووت رهاجان سرما میخوری! بعد پیشونیمو بوسید و بلندشد

هی هی هی روزگار گفتم من گفتم این پسر به دردم نمیخوره ها هیشکی گوش نکرد بهش نگاهی کردم و گفتم بریم

امیر علی

به چشمه اش نگاهی کردم اوف اخمشو نگا! چقدر این چشمها این نگاه کودکانه این اخم خنده دار که به صورتش نمیداد بادی که با موهاش بازی میکنه قشنگش میکنه و حالا خسته ام از اینکه لجبازی نکرد و حرفشو خورد! نمودم چرا این نمیخواد دل ادیب و شاعر مارو که اینهمه دکلمه های نو داره شعرای نو حرفای نو و... شاد کنه تازگیا اینطور شده لجبازی نمیکنه جوابمو سر بالا میده و.....

رها ارام و غرق در فکر روی ویلچر نشسته بود بلند گفتم رها رها رها

برگشت و باچشای گرد شده نگام کرد اروم گفتم کجایی دختر خیلی تو فکری بابا
تو که قبلا فکر نمیکردی فقط حرف میزدی آگه زبونتو موش خورده بگو جون تو خودم
تله شو دارما

لحظه ای فکر کردم میخواد حرفی بزنه اما لباش برای لحظه ای بازو بسته شد _رها
دهانت را باز کن بینم زبونت نیاز به تعمیر نداره؟

_امیرجان من هم برای تو یا زبان بند گرفتم که انقده گزافه نگي!!!!

خب الحدالله که بچم روش باز شد

_جون امیر راس میگی؟ من که گفتم هر چی تو بگی قبوله

عرقی رو پیشونیم نشسته که میگه زن ذلیل اره؟

رها

دنیارومیبینی؟ من عاشق امیر علیم آگه یه روز اذیتش نمیکردم که روزم روز نمیشد ولی
حالا افسوس...

ذهنم برگشت به اون روزا

اونروز داشتم می دویدم سمت استاد _استاد استاد خواهش میکنم وایسید این فقط یه شوخی بود من من منظوربدی نداشتم !!!

خاک بر سرت رها چقد سپیده گف این یکی جدیه میزنه میافتی این ترما دست از سرش بردار

استاد برگشت اول اون موهای خوش حالتشو با دست تکون داد سپس عینکشو داد بالا و مستقیم توچشام نگاه کرد تودلم گفتم حفته با اون عینک کجوا کلت

یه چند لحظه خیره شد انگار این خیره شدنش معذبم میکرد بعد یه دفعه گفت من تو چشمای شما پشیمونی نمیبینم خانم شایان !!!

همین بعد رفت شکه شدم گفتم استا استاد (دوباره میدویدم) به خدا عمدی تو کار نبود نمیدونم چرا عصبانی شدم و گفتم

استاد شما که خودتون جونید پس چرا درک نمیکنید این فقط فقط یه شوخی بود!

استا اینبار برگشت و عینکشو برداشت گذاشت تو کیفش واومدسمتم

اه خدای من حتما الان میگه یه درکی بهت نشون بدم رها که کله ات داغ کنه

بالحن نگران و غمگینی گفتم خانم رها شایان خب منم میخواستم شما بدونی که منم

جوادم باهزاتا ارزو خوشحالم که اینو فهمیدید چون شما با این کار به اصطلاح شوخیتون

داشتید چون یک جوان ناکام رو میگرفتین درسته؟ پس درک شماچی؟ منو درک میکنید؟

اه خدای من این استاده؟ همین استاد سخت گیره؟ همین که ازش میترسن؟ جوان ناکامم هس؟ یعنی زن نداره

خب حتما میخواد براش استین بالا بزنم شاید برا همین میگه!

_استاد اگه زن میخوای تعارف نکنا من یه کیس خوب برات سراغ دارم مثلا همین سپید خودمون اون از همه دیونه تره هههههه فک کن دوتا جیغ سر استاد بزنه حله

بااین فکر یه لبخند از اونا که ردیفای دندونت معلومه اومد رولبام

حواسم رفت به استاد_استاد شرمنده دیگه تکرار نمیشه!

نگاش کردم دیدم هنو داره نگام میکنه یه ابروشم داده بالا

راستی چرا من متوجه این همه خوشتیپی و جذابیت استاد نشده بودم؟؟؟ قد بلند چهارشونه چشای درشتو مشکی موهایی که خیلی توپه و صورتی... اهان چون استاد ازدواج نکرده

خب استاد تو که دیدتو زدی ماهم که زدیم پس شمارو بخیروماروبه سلامت داشتم

برمیگشتم که استاد گفت خانم شایان!

استاد گفت خانم شایان

بله همیشه برای من کاری بکنید؟ --بله امرتون(اه من بهش میگم امرتون انگار جای استاد شاگردی عوض شده) --اومرم؟ خب راستش تنها کسی که میتونم بهش اعتماد کنم شماین میتونین در بین دانشجوها کسی رو برای ازدواج بامن انتخاب کنید؟

اه نه! چی؟ من؟ همیشه همینطور بود امیرعلی مقدمه تو استین نداشت بلکه انقدر صریح میگفت که سخته رو یه جا میزدی

پیش خودم گفتم دیدی رها حرف تو شد بیا برو استینا تو بزنی بالا که استادتون خیلی امروزیه!!!!!!

_بله استاد؟ حالا شما کسی رو مد نظرندارین؟

_چرا! راستش من خودم چند وقته کسی رو زیر نظر دارم! یه دفعه ساکت شد و اچیشد بله مریم جان شاگرد کوشای استاد مقابلمون ایستاده بود . _میبخشین استاد چند لحظه همیشه بیاین من توی این پرسپکتیو نقطه گریزی نمیبینم؟ _خانم رهبری متا سفانه من الان نمیتونم کلاس بعدی بیاین توضیح میدم براتون! بعدم رو کرد به من مریمم با حرص یه چشم زیر لبی گفتو رفت عجب

گفتم استاد بفرمایین داشتن میگفتین! تو دلم گفتم امیدوارم مریم نباشه که خفن میزنم شلو پلش میکنم

--بله ان دانشجو شما هستین خیلی خوبه نه؟ نظرتون چیه؟

یه کمی نگاهش کردم چشممو ریز کردم تب داره نه؟ اینکه رنگوروش از منم بهتره!
دیونه است؟ نه این استاده مگه استادام دیونه میشن؟

پس من الان یه حالت غشی دارم کاش سپیده ی عزیزم اینجا بود تا منو بگیره ماما!!!!!!

امیرعلی

_رها رهامیشه بدونم به چی فکر میکنی؟ کجایی؟ داشت میخندید معلوم نبود تو فکرش
چی میگذشت که انقدر خوشش اومده!

برگشت ینی کلشو آورد بالا بایه اخم غلیظ زل زد بهم باچشاش میگفت چرا مزاحم
افکارم شدی؟

_به چی فک میکردی اینکه چطور عاشقت شدم؟

چشاش گرد شد زدم تو هدف گفته بودم هدف گیریم خوبه ها کسی جدی نمیگرفت دل
ماست دیگه رفته بادل این بچه اخمو یکی شده با اجازتون همون دل به دل راه داره
همونطور که ویلچرو به سمت ویلا حرکت میدادم وازقضا راه کمی طولانی بود یه نگاه
به رها کردم که برگشته بود وجلوشو نگاه میکرد گفتم

_روز اولی که دیدمت (خب چی مَث بقیه بودی) گفتم بامزه است چرا این مَث

دانشجوهای دیگم نیس چقدر قیافش مظلومه چرا مثل بقیه ی دختر زل نمیزنه بهم چرا
ارایش نداره ولی یه ملاحظت خاصی داره که منو به فکر واداشته

اوف من زیاد چرا میگم رها تو توجه نکن روز دوم که دیدمت داشتی با بچه ها حرف میزدیو خاطره میگفتی روز سوم که دیدمت یه مارمولک دستت بود داشتی اروم پشت سریکی از بچه ها حرکت میکردی خدای من روزچهارم که دیدمت داشتی به یکی از بچه ها میگفتی حالشو گرفتم اساسی!!!! خب میدونی باین کارات و حرفایی که بعد شنیدم فهمیدم برخلاف قیافه ی مظلوم نمات یه ادم بسیار شیطان پرو و ابزیرگاهی هستی دیدی رها توش ازت تعریف نکردم؟ دیدی یادم رفت بگم خوشگلی ببخشید تا الان دقت دادم نگفتم که عاشقت شدم (امرو من چه دخترکش شدما)

تو ام از خدا خواسته پیشنهادمو اونروز قبول کردی نه رها؟؟؟؟

فقط چرا نظر نداشتین ایشالا دفعه ی بعدی جبران میکنید

رها

اره دیگه حرف زدنشم مثل دیونه هاست اول تعریف بعدم..... میگه تواز خدات بود حالا که این سپیده نبود من باین بیرون نمیرفتم تقصیر منه که هی مراعاتشو میکردم شیطونه میگه رها! یعنی همان شیطان خفته در وجودم بزن نفله بشه بینم چند مرده حلاجیه! اه یادم نبود که.....

یادش بخیر چقدر من این موجود خبیثوزدم ولی حالا

هروقت میخوام از خاطرات فرار کنم سراغم میان انگار در همه جاهستن کاش قبل از اینکه پامو ازدست بدم حافظه ام از کار میافتاد نمیدونم این پسر کی میخواد دست از سر کچل من برداره؟" نمیدونه دیگه حوصله ی هیچکس حتی خودش که تو این اتفاق کمی سهیم بوده رو هم ندارم خسته ام خسته

--رها به من نگاه کن

امیرعلی

چرا چشات پراز اشکه رهایی نبینم این چشمای مظلوم خیس بشن

--رها چرا داری گریه میکنی؟ من داشتم شوخی میکردم میخواستم بخندیم رهاجان بله میدونم شما اصلا قبول نمیکردین تازه کلیم حرصم دادی مگه نه؟

نمیدونم به چی فکر میکرد شاید حرص میخورد چرا نمیتونه منو بزنه مثل خیلی از اوقات که تا این حرفو میشنیدید میدوید دنبالم

-- باز داشتی به نفله کردن من فک میکردی؟

چشاش از تعجب گرد شد خندم گرفت دوباره نشستم روشنا

رها

اره این یه چیزیش کمه شاید همون سلوله که تو مغز همه هست رو نداره شایدم مشکل

داره باید یه سر ببرمش دکتر کلا حالش از منم بدتره!

-- رها امیر کجایین شماها مردیم از گشنگی مامان منتظره

امیر تا صدای النازو شنید ازرو شنا بلند شد خودشو تکوند دسته های ویلچرو گرفت و شروع کرد به دویدن احساس کردم رو هوا دارم میرم عجب

الناز خواهر امیر بود هم سن بودیم ولی اون مجرد بود به اصرار امیر با مادرو خواهرش اومدیم شمال اخه پدر امیر به رحمت خدا رفته بود اونا فقط مارو داشتن و امیر همیشه پشتشون بود ینی توی بیشتر مسافرتا مابا مادرو خواهر امیر بودیم اونا امیرو خیلی دوست داشتن منم به تبعیت براشون عزیز بودم من خیلی به امیر گفتم نیام ولی نتیجه نداد چون امیر گاهی اوقات مرغش پاهاش تو گل گیر میکنه واقعا هر چی سعی کنی درش بیاری بیشتر فرو میره!!!!!!!

وقتی وارد ویلا شدیم مادر والناز دور میز ناهارخوری نشسته بودن هنوزم سختم بود که منو رو ویلچر ببینن که امیر داره میارتم تو وبا دلسوزی نگاهم کنن بعدم امیرو اه خیلی سخته الان ازون لحظه هاست که میخوام کلمه و بکوبم به دیوار

مادر--امیرجان چقدر دیر کردین خیلی وقته رفتین

--مامان رهارو که میشناسی عاشق دریاس مگه دل میکنه؟؟؟؟؟

--اخی عزیزم حالا بشین بین الناز چی درست کرده

-- ازکی تا حالا الناز غذا درس میکنه؟ اهان وقت شوهرشه؟ اکی! الناز خبریه؟

الناز--وا داداش این حرفا چیه من گفتم حالا که رهاجون هس یه خودی نشون بدم
اره خوبه حالا که من هستم یاد خودم بخیر چقدر با اشپزیام همه رو اذیت میکردم گاهی
تو غذای کسایی که حرص میدادن فلفل میریختم مخصوصا امیرعلی که اونم به حمدلله
به غذاهای هندی من عادت کرده بود دیگه اخریا شده بود یه پا هندی اگه غذا فلفل
نداشت نمیخورد اصلا!! ککشم نمیگزید

اینم شوهر بود نصیب ما شد!!!!

--رها چرا باغذات بازی میکنی عزیزم نکنه دستپختمو دوست نداری؟

--نه النازجان این حرفاچیه اتفاقا خیلی خوشمزه شده

خیلی فکر میکنم به همه به امیر به خودم به الناز مادرجون گاهی اوقات توزندگیت
اتفاقی میافته که به همه فکر میکنی به چیزایی که هرگز فکر نمیکردی

چرا یه حادثه باید با ارزشترین سرمایه ی زندگیمو بگیره ??? دلم برای امیر میسوزه من
با این پا که نمیتونم همراهش باشم پس چرا مونده ??? ترحم تاکی??

امیرعلی

داشتم زیر چشمی نگاهش میکردم با غذاش بازی میکرد

--چرا غذا تو نمیخوری مادر

نگاهی به مادر چون انداختو گفت دستتون درد نکنه من سیر شدم التازجان خیلی خوشمزه بود مرسی

منم بلند شدم

--خب من رها رو ببرم کمی استراحت کنه فک کنم خسته شده از صب لب اب بودیم

--باشه مادر برین

تا اومدم دسته های ویلچرو بگیرم رها سریع دسته هاشو گرفت وبه سمت اتاق راه افتاد منم پشتش اومدم بعدازاینکه در اتاقو بستم رها روبلند کردم وروی تخت گذاشتمش پتورو انداختم روش بعدم خودم کنارش دراز کشیدمو دستامو گذاشتم زیر سرم بعدبه سقف زل زدم

--رها یکی از استادای نقاشی خانم صدری رو یادته؟

اروم سرشو تکون داد

--توام خیلی دوشش داری نظرت چیه بیاد خونه بهت درس بده؟

--نه

--چرا؟

سکوت --من باهش صحبت کردم میتونه برات سرگرم کننده باشه !

--نه

یه دفعه برگشتم سمتشو گفتم یعنی چی نه؟؟؟؟

--امیرعلی میشه لامپو خاموش کنی میخوام بخوابم

--رها من باتو دارم صحبت میکنم میشه بدونم دلیل نه ات چیه؟؟

--میشه تو کارای من دخالت نکنی هرچی که هست به خودم مربوطه لطفا ادامه نده!

چیزی که ازش متنفرم لجبازیه اینکه یه نفر باخودش لج کنه

چراغو خاموش کردم رها چشماشو بسته بود ولی من همچنان نگاهم به سقف بود این

اینده ی نامعلوم کی روشن میشه نمیدونم

رها

چقدر دیدن این منظره قشنگه این کبوترایی که روشاخه ها نشستن این گلای خوشگل

که عبدالله کاشته دست اقا عبدالله دردکنه شاید اگر این باغ نباشه احساسی هم در من

زنده نباشه

ویلچرواز سمت پنجره به سمت در حرکت میدم میخوام برم بیرون توی باغ و عبدالله رو

از نزدیک وقتی گلارو بو میکنه و باهاشون حرف میزنه یا وقتی بهشون اب میده بینم

بعداز اون خودم برم کنار درختا و گلا و باهاشون حرف بزنم لمسشون کنم و توی دفترم

هرچی که احساس میکنم بنویسم

این کار هر روز من

از در که میام بیرون عبدالله رومی بینم که از روبرو میاد

--سلام اقا عبدالله

--سلام خانم خوبین الحمدلله؟ چه به موقع اومدین!

--مرسی بله این روزا ساعت کاری ما هم با شما تنظیم شده!

اقا عبدالله لبخندی زد بعد انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت

--راستی خانوم! سپیده خانم چند روز پیش امده بودند گفتم رفتین شمال ایشونم رفتن

گفتن بعدا میان خواستم در جریان باشین

ناخداگاه لبخندی رو لبم اومد

--ممنون باشه یه تماس باهاش میگیرم

بعد رفت سمت قیچی دستیش و شروع کرد به زدن برگای هرز باغچه بعدم شلنگو

برداشتو شروع کرد به اب دادنشون

سپیده تنها دوستی بود که باهاش ارتباطمو حفظ کرده بود خیلی از اوقات میومد پیشم با

اون که هستم همه چی یادم میره انقدر از بچه های دانشگاهو بقیه حرف میزنیمو میخندیم

که دیگه از خستگی ولو میشیم اوایل نمیتونستم شاد باشم اما سپیده ازون شخصیتایی که
چه بنحوای چه نخواستی شادی رو بهت هدیه میکنه

شاید اگه اصرارای سپیده نبود من با امیرعلی اونقدر آشنا نمیشدم

اونروز تو دانشگاه بعداز حرف استاد یه لحظه چشمامو بستم وبه صورت غش دستمو
گذاشتم رو قلبم اخ سپیده کجایی

هی تو ذهنم میگفتم این چی گفت الان؟؟ این چی گفت؟؟

--رهاخانوم آه خانم شایان چیشد؟؟

یکدفعه به خودم اومدم چشمامو باز کردم گفتم

--واقعا که آقای کشاورز منظورتون از این حرفا چیه فک نکنم برای تلافی کارم کردن

این شوخی درست باشه حداقل به خاطر حرمت استاد شاگردیتون واقعا که!!!

دستم زدم به سینم و صاف زل زدم بهش

--من خیلی واضح گفتم خانم شایان شوخیم ندارم باکسی

--اونوقت شما چطور جرات میکنی در این محیط ودر اینجا با این کلام به من پیشنهاد

بدین؟؟

چند قدم باقیمانده رو طی کرد و درست روبروی من ایستاد یه ابرو شو داد بالا یه نیمچه لبخندم زدو گفت

--شمارو به یه کافی شاپ عالی دعوت میکنم ایا شما خانم شایان دعوت مرا میپذیرید؟؟

نگاهی بهش انداختم اوف چه چشای نافذو جذبه داری فک کنم اه من خیلی ازین جذبه اش خوشم اومد

--باشه میپذیرم چه ساعتی؟

دیدم لباش به خنده و اشد شاید میخواست بلند بخنده

اه اه انقده بدم میاد یکی به حرفم بخند فک کردم این یکی جلتلمنه جمع کن اون لبخند گشادتو صاف صافم توچشام نگاه میکنه هی اقا نگاتو بنداز پایین!!

___ بعداز کلاستون ساعت 3 کمی پایین تر از در دانشگاه منتظرتونم خانم شایان

--بله؟

--مرسی که دعوتم رو پذیرفتین خدانگهدار

کوفت درد حداقل وایمیسادی جوابتو بدم اقا کشتی!!

من همینطور خیره به رفتنش نگاه میکردم که یهو یکی محکم زد پس کلم دستمو گذاشتم رو گردنمو گفتم

هی بچه چیکار میکنی؟؟

-تو خجالت نمیکشی یه ساعت به اسم عذرخواهی با استاد خوشگل کلاسمون حرف میزنی؟؟؟ خفه نشی الهی رها بگو بینم چی میگفتین؟

یه دفعه برگشتمو اینبار خودم زدم پس کله اش

--سپیده ی گور به گور شده موقعی که به بودنت نیاز داشتم کجا بودی؟ هان؟

--پشت کله ات چند متر عقب تر غاز میچروندم!!

یهو بااین حرفش دو تایی زدیم زیر خنده اونم چه خنده ای

--اوکی بریم

--همین وایسا بینم چیشد؟؟

کیفشو کشیدمو گفتم بیا سپیده بیا انقده سوال نکن

ساعت 3 کمی پایین تراز در دانشگاه منتظر ایستاده بودم استرس داشتم اصلا نمیدونم

چرا قبول کردم به مامان پریم گفتم باسپیده میخوام برم انقلاب

بله دیگه اینم از خالی ما که خیلی خالیه!!!!

اه اه یه ماشین مشکی مزدا 3 جلوم وایساده رفتم سمتش بینم کیه به به استاد خودمونه یا همون کشت خودمون اخه فامیلی استاد کشاورزه مابهش میگیم کشت یا کشت خان ما اینیم دیگه ینی منو سپید اینیم دیگه

بهش رسیدم دلا شدم تو ماشینو نگاه کردم اوووو کی میره این همه راهو استاد پشت فرمونه بایه ژست خیلی مردونه با عینک افتابی خیلی باکلاس نشسته وبه من نگاه میکنه منم که کلا پرت دارم به اطرافم نگاه میکنم تا بگه سوار شو

چند لحظه سکوت بعد استاد با تعجب برگشت عینکشو برداشت و گفت

--نمیخواین سوارشین؟؟؟؟رها خانوم

--بله الان سوار میشم!

ودرهمین حین سوار شدم دیدم خندید اره دیگه من کلا خنده دارم باید حتما بهم میتوپید تابگم سوار میشم؟ اوم؟ اره!

همینطور که رانندگی میکرد گفت

--هیچ فکر نمیکردم این موقعیت پیش بیاد وشما دعوتمو بپذیرید

جان؟

--البته خوشحالم

خوبه والا هرچی تیکه در استین داشت به ما انداخت اخرشم گفت خوشحالم نه تورو خدا
بیا ناراحت باش !!! ادم بایه خانوم متشخص اینطور برخورد میکنه نه شما بگین من
راحت دعوتشو پذیرفتم؟؟؟ حالا خوبه اصرار کرد سوارشم پوف!

--منم تعجب کردم که یه استاد چطور بدون هیچ ترسی این پیشنهادو به دانشجوش میده
شاید الانم که انجام برای همین سواله!!!

فک کنم حالشو گرفتم حقش بود

این چرا این کوچه اون کوچه میره

--ینی به خاطر خودم نبود؟

-اوم نمیدونم چی بگم!!

ماشینو زد رو ترمز هی اقا تصادف نکنیم یه وقت

حالا خوبه تو کوچه ایم ماشین نیس وگرنه رهاجون فرشته هایین که دور ست

میچرخیدن راستی ما الان تو کوچه ایم اوف!

برگشت سمتم گف چی میخوری؟

جان؟ مگه اینجا چیزی هم برای انتخاب وجود داره سرمو برگردوندم یه نگاهی به

اطراف انداختم روبرومون که انتهای کوچه بود اطرافشم پراز خونه چپ وراستمونم که

خونه است اخ نکه ازش گذشتیم برگشتم عقبو نگاه کردم دیدم اونجام چیزی نبود
گفتم من هیچ موقع خوردنیهارو نادیده نمیگیرم!!!!

پس منظورش چی بود؟ برگشتم نگاش کردم که بایه لبخند گله گشاد داشت نگام
میکرد

هی اقا جمش کن این لبخنداتو!!!

--خیلی اطرافو نگاه نکن منظورم این بود که حرص میخوری یا صدق؟ ینی الان راست
گفتی از رو کنجکاوی اومدی؟؟ یا اینو برا تلافی حرفم گفتی؟؟

خب من اصولا در اینجور موارد سکوت رو ترجیح میدم

--بریم؟ شما نمیخواین به من بستنی بدین؟؟؟

برگشت دستشو گذاش رو دنده وحرکت کرد....

--خانوم! رهاخانوم! سرما میخورین لطفا برین تو! اقا بیان ناراحت میشن

به عبدالله نگاه گنگی انداختم بعدم ویلچرو برگروندم سمت در انگار که حواسم تازه

اومده باشه سرجاش برگشتم دوباره به سمت حیاط عبدالله رفته بود نگاهمو به اسمون

دوخم وای چه بارون خوشگلی!! عجیب ابرا سیاه شدن اسمون تیره شده وبارون تند تند

میاد پایین

دلم گرفته بود اشکای منم سر خوردن رو گونه هام مثل بارون که قطره هاش سر
میخوره روی گلا

یادمه بارون که میومد اول میرفتم لب پنجره خب حالا که پنجره رو باز کردم دستمو
میگرفتم زیر اسمونو چشممو میبستم دوست دارم اول بارون اینطور شروع بشه دست من
از لب پنجره زیر اسمون

حالام چشمامو میبندم دستام میگیرم زیر اسمون

بوی رطوبت خاک اوف چه بوی خوبی داره بوی زندگی بوی عشق بوی خدا

قطره های بارون از رو موهام سرمیخوره روی صورتم خیس میشم دستام خیس خیلی
وقته انجام خیس خیسم ناخوداگاه این شعر میاد رولبام چشممو باز میکنم به حیاط
قشنگمون نگاه میکنم بعدم به در خونه دلم میخواد که الان در باز میشد! دوباره چشممو
میبندم

زیر باران بودم همراه غم تنها

چشم زیبایت گشت در مه شب پیدا

بادوچشمت گفتم بی خبر از مایی

از غروب و باران حال ما جویایی

هیچ میگویی او زیر باران تنهاست

یاد داری گفתי باتو باران زیباست

تو که گفתי هرشب در خیالم هستی

سرخی چشمانت داده بر من مستی

قطره قطره اشک بر رخم بوسه نواخت

تا که بگشودم چشم قلبم از غصه نواخت

حضور کسی رو روبروم حس میکردم چشمامو که باز کردم امیر علی رو ایستاده دیدم

باکتو شلوار و کیفش که دستشه اومد روبروم نشست کیفشو گذاشت رو زمین بعدم

دستامو گرفت و گفت

--گفتم ای سنگین دل تو نبار بر عالم

شیشه را میشکند سنگ اشکت یارم

چشمت از غصه به من خیره ماندو حیران گفت زیر باران بی توام سرگردان

حالا اونم خیس شده بود معلومه خیلی وقته اینجاست لباسم ابیه من رنگ ابی رو خیلی

دوست دارم لباس منم ابیه

--رها خانوم مگه من به تو نگفتم زیر بارون نباید وایسی چون سرمایخوری!!!!

بعد یه دفعه بلند شد و بلند داد زد

-- اقا عبدالله اقا عبدالله

عبدالله سریع از خونه او مد بیرونو هراسان گفت

--بله اقا سلام

سپس نگاهش به من افتاد سریع گفت

-- خانوم شما که هنوز اینجایید!!!!

--سلام اقا عبدالله مگه نگفتم حواستون به خانوم ماباشه ایشون که الان خیس شدن رفت

پی کارش

--اقا شرمنده من بهشون گفتم برن تو

--باشه پس به سرور خانوم بگو سوپشو بار بزاره که امشب یکی اینجاقراره سرما بخوره!

بعدم یه نگاه جدی والبتّه خطرناک به من انداخت

امیرعلی

ویلچرو به سمت در بردم درو که باز کردم سرور خانم سریع از اتاق او مد بیرون

--اخ اخ اقا جان شمام که خیس شدین

بعد برگشت سمت رها

--رها خانوم شما باز بارونو دیدین رفتین زیرش

بعدم حرکت کرد سمت رهاو باخنده گفت

--امان از دست شما خانوم کی میخواین دست ازین شیطنتا بردارین اقارم با خودتون

خیس کردین!!

بعدم کلی خندید نگاهمی به رها انداختم که یه لبخند تلخ اومد روصورتش

در اتاقو باز کردم وارد که شدیم رفتیم سمت تختو افتادم روش امروز واقعا خسته شده

بودم علاوه بر اینکه دانشگاه درس دادم شرکتی برای یکی از پروژه ها رفته بودم

برگشتم ببینم رها چیکار میکنه که دیدم کنار پنجره به اسمون خیره شده بارون هنوزم

داشت میومد

بلند شدم کتمو در اوردم بعد کیفمو گذاشتم رو میز لباس راحتی پوشیدم برگشتم سمت

رها

--حسابی لباسات خیس شده! تجربه نشد سرماخوردگیهای قبلی برات؟؟؟ امان از دست

تو!

هنوزم نگاهش به پنجره بود

--ای دختر کجایی؟؟ یه دور زدم دور تختو اومدم کنارشو نشستم جلوش چشمو مظلوم

کردم ابروهامم دادم بالا

--ای ای حواست به من نیستا رفتی پیش بارونه تو حیاط

برگشت سمتمو به من نگاه کرد بعدم یه لبخند زد همیشه قیافه ی منو که مظلوم میبینه
میخنده موهاشو که حالا خیس بود بهم ریختمو گفتم

--نخند بچه پرو

من اخر از دست تو خود کشی نکنم خیلیه!!

صدای در زدن اومد

--بله

--میتونم پیام تو

سرور بود گفتم بفرمایین اومد داخل و گفت

--اقاجان اگه اجازه بدین اوادم لباسای رها خانومو عوض کنم

از جام بلند شدمو گفتم بفرمایین بعد یه نگاه دیگه به رها انداختم که بازم نگاهش به
پنجره بود واوادم بیرون رفتم افتادم روی یکی از مبل راحتیا تلوزیونو روشن کردم
و طبق معمول اخبار

رها

روی صندلی روبروی اینه نشستم و سرور خانم داره موهامو خشک میکنه یه لباس استین سه ربع لیمویی تنم کرده با یه شلوار گرمکن طوسی

به اینه خیره شدم توش یه دختر ظریفه که علاوه بر ظریف بودنش بسیار لاغره توی این صورت لاغر چشمای درشت مشکیش اولین چیزیه که دیده میشه اوف چقدم گود شدن این چشا موهامم که برای خودش همینطور متر میزنه هرچی میخوام کوتاه کنم امیرعلی نمیزاره الان دیگه رسیده پایین کمرم لبامم متناسب با صورتمه رنگ پریده چشای گود رهاخانوم چیکار کردی باخودت چقدر نا امید از تصور اینکه الان امیر جلویه تلوزیون اخبار میبینه لبخند میزنم سرور هنوز داره موهامو خشک میکنه چون خیلی زیادن

کاش میشد دستامو فشار میدادمبه این دسته از جام بلند میشدم میدویدم توی هالو کنترلر از دست امیر که حالا مشغول دیدن اخبارشه میگرفتم اونم سرم داد میزد و میومد دنبالم که کنترلرولو بهش بدم که منم عمرا بدم تا اینکه خسته بشه از روبره بعد مهربون میرفتم کنارش میشستم دستمو مینداختم دور گردنش که اونموقع اخمو نشسته داره تلوزیونو نگاه میکنه موهاشو بهم میریختم و میگفتم غصه نخور امیر چولی اکشال نداره عزیزم الان فیلم داره یکی ازونا که دوست داری ببینی اونم کنار رهاخانومت انقدر میگفتم که اخر کم میورد و میخندید

--رهاجان بهتره بریم موهاش خشک شده عزیزم چه موهاییم داری هزار مشالا

دستای این سرور خانوم مهربونو میگیرم تو دستام و توچشاش نگاه میکنمو میگم

--دست گلت درد نکنه سرور خانوم که انقده مهربونی

بالبخند میگه

--کاری نکردم عزیزم!!

از اتاق که اومدیم بیرون سرور رفت سمت اشپزخونه منم میرم سمت امیرعلی که داره
کانالارو زیرو رو میکنه

--رهایی بیا اینجا بشین برام یه فیلم قشنگ بزار!!!

چپی چپی نگاهش میکنم عقلش کم شده این چند وقته قبلا میگف عوض نکن حالا میگه
عوض کن عجب

وقتی نگاهمو میبینه میخنده بعد برمیگرده اخبارشو نگاه میکنه صورتش جدی میشه

به نیمرخش نگاه میکنم رها عجب آقای خوشگلی اقاتون شده ها!!!

موهای کوتاه ولی خوش حالت مشکی صورتی بیضی دماغ استخوانی ولی متناسب با
صورتش برعکس ابروهای من که بازن برای امیرعلی پیوسته اس برای همین نگاهاش
جذبه داره

--رها رها مریم راست میگه؟؟؟

--چی رو؟؟؟

--قضیه استاد کشاورزو دیگه !!

--چی؟؟ قضیه استاد کشاورز چیه؟

--اوف رها خودتو نزن به اون راه میگه ازت خواستگاری کرده !!

فریبا چشاشو ریز کردو گفت

--البته دیگه فک کنم کل کلاس ازین قضیه با خبرن

بعد یه دفعه با یه حالت دلواپسی گفت

--رها احسانم فهمیده قاطی کرده این یکی رو میخوای چیکار کنی

--اووووووو دختر وایسا بینم مریم بیخود کرده اومده چرتوپرت گفته استاد کشاورز...

بعد ناخودآگاه از حرفی که میخواستم بزنم یه لبخند شیطانی اومد رو لبام

--اصلا جراتشو نداره !!! احسان؟؟؟ راستی این وسط احسان چرا قاطی کرده؟؟؟

--من نمیدونم ولی الان این خبر مثل بمب پخش شده راستی

فریبا یه نیمچه لبخند زدو گفت

--اوا رها احسان چرا ناراحته خب خله اینکه دم به ساعت تو گروه شما دنبال تو را

افتاده

بعد نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

--تو ادم نمیشی

داشت میرفت منم هنوز توشک بودم که دوباره روشو کرد سمتمو گفت

--احسان با بقیه فرق داره اینو یادت نره

مریم مریم اخ که چقده از فضولی بدم میاد چطوری اخه؟ اها حتما اونروز که داشت از کنار ما رد میشد!! خدای من حالا با چه رویی برم تو کلاس؟ اصلا به من چه استاد خواستگاری کرده منکه ازون خواستگاری نکردم!! مریمم که اخ حسابی حرص خورده از رو حرصشم پر کرده همه جا باشه مریم بچرخ تا بچرخیم

احسان؟ نفسمو با صدا دادم بیرون

توی راه پله داشتم میدویدم کلاس داشتم اونم باهمین استاد جنجالیه که ابرو نداشته برام که محکم خوردم به یکی

--اخ اقا چرا حواستونو جمع نمیکنین؟؟؟ پام

یه دفعه نشست رو زمین نگاهی بهش انداختم دیدین داشتم غیبت میکردم خودش زد به

ما که حواسمونو جمع کنیم

--خانم شایان چیزتون که نشد

چه نگرانم شده نچایی اقا حواستو جمع کن اعصاب ندارم یه دفعه میزنم کر کو پرت
بریزه ها!!!

چشاشم که دوخته به ما یه لحظه تو ذهنم اومد که چقد این نگاه اشناست

نگاش؟ به خودم اومدمو سریع اخم کردم گفتم

--نه استاد چیزی نیست

اونم سریع از جاش بلند شد خودشو تکوند

--خداروشکر! شما کلاس ندارین الان؟؟؟

مردم میخوان بگن ما استادیم چه ها که نمیکنند شیطونه میگه بگو بله اقای کشت ما با
شما کلاس داریم

--بله استاد فک کنم کلاس داریم حالا با کدوم استاد نمیدونم با اجازه!

برگشتم سمت کلاسها اخیش میتونم تصور کنم که یکمی لجش درومد اخی مواظب
خودت باش

فک کنم هرکی رد شد یه نگاهیم به ما کرد من بچه تو چی استاد که حواست بعضی
وقتا پرته

وارد کلاس که شدم رفتم سمت سپیده اروم گفتم

--بالاخره این مریم کار خودشو کرد وایسا من یه جا حال اینو میگیرم

سپیده با لحن ناراحتی گفت

--رها احسان..

میخواست بقیه ی حرفشو بزنه که بچه ها بلند شدن استاد اومد سر کلاس

نشستم سر جام رفت پشت میزش عینکشو زد به چشمش سرشو بلند کرد بعد مستقیم

نگاه کرد به من بچه هام نگاهشون اومد این سمت منم نگاهمو دوختم به سپیده

اگه کسی اینجا نبود آی بلند میزدم زیر خنده فک کن داستان رها و کلاس استاد کشت

سپیده که تعجب کرده بود خنده اش گرفت افتاد رو میز دستاشم انداخت دور خودش

عجب مردم میخندنا

استاد که شروع کرد درس دادن نمیدونم چرا نگاه رفت سمت میز احسانو دوستاش

تانگاه کردم دیدم احسان همه ی حواسش به منه نگاهمو که دید سری با تاسف تکون

دادو برگشت نمیدونم چرا ناراحت شدم این چش بود؟؟؟؟

فوت فوووووت فوووووووووت پلکامو بازو بسته کردم از باد شدیدی که به صورتم

میخورد چشممو بستم دوباره که باز کردم دیدم امیر علی صورتش بامن سه سانت فاصله

داره یه لبخند بزرگم رو صورتشه

-- خانوم نبینم حواست محو جمال من شده که اسپندامون تموم شده

تا خواستم جوابشو بدم دوباره شروع کرد به فوت کردن فوووووووووت

-- مامانم گفت امیرعلی یه دونه ایا من باورم نشد

خواستم یه چی بگم دوباره فوووووووت

-- میگن خوشگلیه و هزار دردسر من بازم باورم نشد

دوباره اومد فوت کنه که گفتم

-- امیر علی خیلی دیونه اییییییی

بعد خودم شروع کردم به صورتش که خیلی نزدیکه منه فوت کردن خندید بلند خندید

برگشت رو مبلو دلشو گرفته بود

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم اخم کردم موبلند شروع کردم به حرف زدن

-- تو دیونه ای اقا کی گفته تو خوشگلی؟؟ مامانت! عجب! سوسکه به بچه اش میگه

قربون دستو پای بلوریت! هی آقای اعتماد به نفس ادم عاقل باشه به از انکه دیونه باشه

!! در ضمن خیلییی خلییی تاحالا بهت گفته بودم این صفتتو؟؟؟

امیر علی که از حرفای من شدت خنده اش بیشتر شده بود از رومبل بلند شد اومد سمتمو

موهامو که دم اسبی بسته بودم باز کرد همشو پخشو پلا کرد گفت

-- کی گفته من قشنگم

بعدزد رویینیمو گفت

-- هی تو از منم قشنگتری

-- خانوم! رها خانوم! اقا او مدن دنبالتون لطفا بیاین پایین

نمیخوام پیام پایین اقا مگه زوره!! من نمیدونم فیزیوتراپی چه دردیه از من دوا میکنه؟

دکتر برا دلخوشی من یه چیزی گف چرا جدی میگیرین قضیه رو؟ آه خدایا از دست

مسخره بازیای اینا خسته شدم

در با شدت باز شد

-- رها تو که هنوز اینجایی! بریم؟

همچنان نگاهش میکردم که گفت

-- چیزی شده؟؟

-- نه چیزی نشده! فقط برای چی ما باید بریم فیزیوتراپی مگه این دوسال که من رفتم

تاثیری داشته؟؟

بعد بلند گفتم

-- نه! امیرعلی کاملاً بی تاثیر بوده!

ویلچرو چرخوندم رفتم سمت پنجره و اندفعه با بغض گفتم

-- الکی همه چی الکیه فیزیوتراپی دکتر همه چیز دروغ چقدر انتظار؟ همه چیز بیهوده!
آه

دستام مشت شده بود مشتمو سفت کردم دوسال بس نیست

دستیو روی دستام حس کردم نگام رفت سمت امیرعلی که بازم جلوم نشسته بود سرش

پایین بود وسی داشت اروم اروم مشتمو باز کنه نمیدونم چرا دلم براش سوخت برا

همین مشتمو باز کردم تا مشتم باز شد دستشو کرد تو جیبش و چیزی رو که تو مشتمش

داشت گذاشت توی دستم و دستمو بست بعدم نگاهشو دوخت به من

نگاهی بهش کردم اخی با کتو شلوار رسمیه! حتما تا درسشو داده سریع اومده خونه منو

بیره چشم که حالا به چشماش خیره بود غمگین شد سرمو انداختم پایین و مشتمو که

امیرعلی با چیزی بسته بود باز کردم ببینم چیه

یه زنجیر یه پلاک یه سوره! سوره ی عشق سوره ی امید امید! امید برای خوب شدن

این پلاکو من داده بودم به امیرعلی که همیشه پیشش باشه زمانی که داشت میرفت سفر

وبرای اولین بار از من دور میشد توی فرودگاه میدویدم تا برسم بهش

وقتی رسیدم امیرعلی با تعجب برگشتو گفت چیشده رها؟ منم سریع این زنجیرو دراوردم

و دستشو گرفتم تودستام زنجیرو گذاشتم تو دستش بعد گفتم امیرعلی این پلاکو زنجیرو

همیشه همراهِ داشته باش تا از هر گزندِ با نام خدا در امان باشی راستی دیدیش یاد منم بیافت که چشم انتظار تما...!

ینی همیشه این زنجیر باهاش بود؟؟ آه مرسی امیرعلی که بهم یادآوری کردی مرسی مرسی

دوباره نگامو دوختم بهش که داشت نگام میکرد بهش لبخند زدم

--زود باش امیر دکتر نره!!

امیر بالبخند بلند شد ویلچرو چرخوند به سمت در

--خانوم شایان بفرمایید تو

دکترم یه آقای پیری بود که بعداز اون حادثه من تحت درمانش بودم اون میگفت هنوز کاملا از من ناامید نشده اون میگه یه راهی برای خوب شدنم هست که پیداش میکنه هیچ دکتر دیگه ای این نظرو نداده اما دکتر من عجیب رو این فرضیه اش پافشاری میکنه!!

--به به سلام دختر گلم رها جان چطوری؟؟

--سلام آقای دکتر ممنون خوبم

بعد نگاهی به امیرعلی انداخت

--سلام آقای امیر علی عزیز

--سلام دکتر خسته نباشین

عینکشو زد به چشمش و شروع کرد گزارشات فیزیوتراپی رو خوندن چند تا برگه هم از لای پوشش درآورد و اونهارم از نظر گزروند

عینکشو درآورد و برگشت سوی ما نگاهی به من انداخت و بعد گفت

--میدونم رها برات سخته اما خواهش میکنم درمان فیزیوتراپی رو انجام بده من زمانش که برسه حتما بهت میگم برای بهبودت چه کار باید بکنی

نگاهمو به پاهام دوختم و گفتم

--بله آقای دکتر تلاشمو میکنم

بعد سرمو گرفتم بالا اول به امیرعلی که نگاهش به من بود بعدم به دکتر دوختم

امیرعلی تشکری کرد و از مطب اومدیم بیرون دوباره نگاهمو دوختم به پلاک توی دستم

بعدم به امیرعلی و تو دلم گفتم

ممنون امیرعلی که در همه لحظه ها کنارمی

امیرعلی

در ماشینو باز کردم رهارو گذاشتم رو صندلی بعد خودم نشستم راه افتادم رها
ارومساکت خیره به روبرو نشسته بود ظبطو روشن کردم

طاقت بیار طاقت بیار تو این روزای انتظار

طاقت بیار طاقت بیار توسردی شبای تار

طاقت بیار اون قلبتو به دست تنهایی نده

فانوس چشمتو ببخش به این شبای غم زده

روزای خوبو جا نزار توسختیای روزگار

به خاطر منم شده طاقت بیار طاقت بیار

طاقت بیار طاقت بیار تواین روزای انتظار

طاقت بیار طاقت بیارتو سردی شبای تار...

اوف اینهمه کار روسر من خراب شده که چی؟ سرمو تو دستام گرفته بودم که یکی

اومد تو سرمو بلند کردم رضا بود

--اخه مرد تو که نمیتونی به اینهمه کار برسی مگه مجبوری همشو یه جا برداری ???

البته منم اگه اینهمه دانشجو دنبالم بودن میرفتم استاد میشدم!!

نگاه خشمگینی بهش انداختم

--رضا میدونی من چند وقته اعصاب ندارم؟ پس روش قدم نزن

رضا میزو دور زد او مد اینورو گفت

--جون امیرعلی بیا جاتو با من عوض کن تو که متاهلی من مجرد اب از سرتو گذشت

بزار ما استاد بشیم

بلند شدم یکی زدم توسرش گفتم

--رضا ادم باش!

--امیر رهارو تاحالا ندیدم میتونم عکسشو ببینم؟

میزو دور زد عکس رها باروسری همیشه توی میز کارم هست برش داشتم نگاهی
بهش انداختم این عکسو دوسال پیش زمستون موقعی که ادم برفیشو ساخت ازش گرفتم
تو این عکس داره میخنده گرفتم سمت رضاو گفتم

--اینم عکس

رضا نگاهی به عکس کردو گفت

--براوو امیرعلی خانومت جای خواهری باشه قشنگه بهمم میان

عکسو ازش گرفتم گفتم

--بسه دیگه رضا بچه ها منتظرن باید بریم

درو که باز کردم دیدم خانم درویش منشی شرکت داره با کسی حرف میزنه نگاهی به شخص انداختم معلوم نبود کیه پشتش بهم بود

--خانم درویش مشکلی پیش اومده؟

درویش از جاش بلند شد

--اقای مهندس این خانوم..

دختری که پشتش به من بود برگشت سمت این اینجا چیکار میکنه؟

--سلام استاد من برای کار مهمی پشتون امدم چندلحظه وقت دارین؟

--متاسفم خانم صبایی من الان وقت ندارم درضمن لطفا سوالاتتون رو توی دانشگاه

پرسین نه اینجا

رفتم سمت در روبه درویش گفتم

--هرکی زنگ زد بگو سرپروژه ام خداحافظ

از در رفتم بیرون

--بیا حالا من میگم شغل شریف استادیتونو بدین به من تو گوشت فرو نمیره که نمیره!

یاد رها افتادم لبخند زدم اونموقع ها یکی از شرطای رها برای ازدواج بامن این بود که

جای من استاد بشه دیونه شرطاشم با شیطنتاش میکسه

با رضا تازگیا همکار شدم پسر خوبیه همسنیم با این تفاوت که اون مجرد پدرش که یکی از دوستای پدرم بود اصرار داشت رضارو پیش خودم بیارم راجع به وضعیت رها هنوز چیزی بهش نگفتم ینی اونقدر باهم صمیمی نشدیم که باهاش درمیون بزارم فردا تولد سپیده است اصرار زیادیم برای اومدن رها داره میگه گوشه نشینی تو خونه بد عادتی واین وظیفه ی خطیرو انداخته رو سر من تا راضیش کنم

رها

چادر سفیدمو و کشیدم عقب تر چشموبستم شروع کردم دونه دونه شمردن
بسم.....

سبحان.... سبحان... پاک و منزه است پاک و منزه است او

الرحمن مهربان است

الرحیم بخشنده است

القادر برهر کاری تواناست

الرازق روزی دهنده ی همه ی ما اوست

تسبیحو گذاشتم کنار دستامو بلند کردم

ای خدای مهربونم

در که باز شد چادرو کشیدم اونورتر سرمو برگردوندم بینم کیه؟

--سلام

--سلام خسته نباشی

--ممنون قبول باشه

رومو کردم سمت قبله و گفتم

--قبول حق باشه

رفت سمت کمد و شروع کرد لباساشو عوض کردن بعد اومد سمت من روبروم

چهارزانو نشست من کمی بالاتر از اون بودم

دستاشو زد زیرچونه نگاشم دوخت به من بهش نگاهی کردم دیدم هنوز نگاش به منه

--امیرعلی اینجا چی میخوای زل زدی به من؟؟

سرشو کج کرد روشونش و دوباره صاف نشست دستشو زد زیر چونشو زل زد به من

دستمو از زیر چادر دراوردم کشیدم رو سر امیرعلی همینطور که موهاشو لمس میکردم

طوری زیر لب زمزمه کردم که بشنوه

--ای خدای مهربون اول اینو شفاش بده بعد دعاهاى دیگمو مستجاب کن

دستمو خواستم از رو سرش بردارم که روهوا گرفتش آورد نزدیک خودشو بوسید

--همیشه منو دعا کن رها!

لبخند زدم و دستمو از تودستاش دراوردم دوباره تسبیحو گرفتم تودستام همینطور ذکر میگفتم امیر علیم نشسته بود و تماشام میکرد

--رها سپیده بهت زنگ نزد؟

یاد ظهر افتادم

--چرا زنگ زد

--خب؟

چی بگم بهش اینکه بحثمون شده من نمیخوام برم اونم اصرار داره بیا

--چطور مگه؟

--به نظر من خوبه که بریم!

--خب؟ نظر من مخالف تو اگه دوست داری برو من حرفی ندارم

--خواهش میکنم این بار به خاطر من

نگاهمو از رو تسبیح برداشتم دوختم بهش

--رهاجان تا آخرش که همیشه به خاطر یه اتفاق بشینی تو خونه خب بریم دیگه

امیرعلی چرا موندی چرا تنهام نمیزاری؟....

دستامو گرفتو گفت

--رهاجان تو باید با این موضوع بجنگی همونطور که دکترا گفت من مطمئنم میتونی

حالام برای دلخوشی سپیده ام که شده بیا

--کیا هستن؟

--چند تا از دوستای قدیمیتون زیاد نیستیم

سپیده شاید برام بهتر از یه دوست بوده خیلی بیشتر از یه دوست گاهی از هر کسی به من

نزدیکتر فک کنم امروز ازم دلگیر شد

--باشه فقط ...

--فقط چی؟

--اگر میشه صبح بیا باهم بریم براش چیزی کادو بگیرم

--باشه

امیرعلی

جلو اینه داشتم موهامو شونه میکردم یه لباس ابی باشلوار قهوه ای پوشیده بودم از تو اینه نگاهی به رها انداختم داشت دنبال روسریش میگشت رها هم یه لباس شکلاتی استین بلند با دامن لی ابی بلند پوشیده بود

--رها دنبال چی میگردی؟

--روسریم نمیدونم سرور کجا گذاشته

اومدم شروع کردم کمدو گشتن وبالاخره روسری ابی قهوه ایشو پیدا کردم دادم بهش لبخندی زدو تشکر کرد

لباسای من با رها بیشترش هماهنگه اخه اینم یکی دیگه از شرطای رها بود که مجبور شدم بیشتر وقتمو برای خرید لباسهایی که همرنگ لباسهای رهاست بزارم فک کنی لیست رنگ لباسشو داد گفت اگه نداری تهیه کن

زنگ خونه رو زدم نگاهی به رها کردم یه دسته گل خوشگل تو دستاش بود در باز شد دسته های ویلچرو گرفته امو وارد شدیم سپیده سریع به استقبالمون اومد با خنده صورت رهارو بوسه بارون کرد یه لباس استین حلقه ای سفید پوشیده بود بادامن سفید توی دوستای رها فقط رها بود که پوشیده در مهمونیا ظاهر میشد

--وای رها چقدر خوشحالم کردی اومدی بعد روشو کرد سمت منو باخوشحالی گفت

--امیرعلی چیکار کردی راضی شد بیاد ممنونم ازت خیلی!!

--قابلتو نداشت سپیده جان فقط خرجت شد یه تومن حالا چون تویی کم گرفتم!!

--امیر پرو نشو! بفرماید

رها دستاشو توهم قفل کرده بود میخندید ولی استرس داشت

سرمو بردم نزدیک گوششو گفتم

--آی دختر نبینم ترسیدیا من پیشتم

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد اما چیزی نگفت دسته هارو گرفتم ورفتم سمت سالن وارد

که شدیم عده ی کمی تقریبا 10 یا 12 نفر بیشتر نبودن همشون دانشجوهای خودم بودن

ویلچر رهارو حرکت دادم اولیش فریبا بود که سریع خم شد و صورت رهارو بوسید

احوال پرسى گرمیم با ما کرد همینطور با بچه ها سلامو احوال پرسى میکردیم تا به یکی

از دانشجوهای جدید ترم دومیم رسیدم همون دختره که توی شرکتتم اومده بود نگاه پر

ترحمی به رها انداخت که رها خوب درک کرد واخماش رفت توهم

--سلام استاد هیچ فکر نمیکردم شما هم شرکت داشته باشین

--سلام خانم صبایی شرکت من فقط به خاطر رهای عزیزم هستش چون یکی از

دوستان صمیمیه سپیده است

به حالت مسخره ای گفت

--ایشون خانمتونن؟ سلام رها جان خوشبختم

رها دستشو فشرد

--منم از شنایتون خوشبختم

وبعد نگاهی ناخوشایند به من انداخت که خوب منظورشو درک کردم

در این حین در سالن باز شد سپیده برای استقبال شخصی که آمده جلو رفت وقتی وارد شدن تعجب کردم ینی اعصابم به کل خط خطی شد این اینجا چیکار میکرد سریع به رها نگاه کردم که دستاش شل شد وازهم بازشدن رنگش پرید و خیره به اون نگاهش دوخت

رها

اصوات نامفهومی توی گوشم میپیچه

--رها فک کنم خبراییه فقط پشت سرتو نگاه نکن

--مگه چیشده؟

صدای کوییده شدن کتابی روی میز اومد سریع برگشتم بینم کدوم انسان احمقی

اینکارو کرده؟ که زبونم بند اومد با خشم داشت نگام میکرد به خودم اومدمو با

عصبانیت گفتم

--هی چیشده؟ خل شدی؟

--نه نه جناب خانم رها شایان خل نشدم فقط فقط میشه به من بگی اینجا چه خبره؟؟

داشت بلند حرف میزد نصف بچه ها خیره به میز ما نگاه میکردن تا نگاه منو دیدن
هرکسی مشغول کاری شد یه سریم رفتن بیرون

سپیده سریع گفت

--احسان چه خبرته؟؟ از تو دیگه این کارا بعیده!

احسان خم شد رومیزو بایه حالت عصبی تو موهاش دست کشیدو گفت

--من؟ خدای من! سپیده تو دخالت نکن لطفا! رها

نگاهی بهم کرد چند لحظه خیره شد و سریع پشتشو کرد به میزو رفت

فریبا و مهسا نزدیک شدن فریبا چشمکی بهم زدو گفت

--دیدی قاطیه من که گفتم بهت!

دوباره صدا

اونروز وسط دانشگاه روی نیمکت همیشگی بایه همراه همیشگی

--رها خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم قصه ی خودمو با قصه ی تو! تنها قصه ای

که بلدم همینه....

چشام تو یه جفت چشم قهوه ای گره خورد اومد نزدیک به هیچکس نگاه نمیکرد به من

که رسید نشست رو زمین اروم زمزه کرد

--رها چیشده؟ چرا اینجا نشستی؟

حس کردم دستایی روی شونه هام قرار گرفت امیرعلی خم شد سمت من وبه احسان
خیره شدو گفت

--سلام

احسان به خودش اومد میتونستم نگاه سپیده وخیلی از بچه هارو حس کنم
سپیده سریع اومد جلو

--احسان جان رها واقای امیرعلی رو که میشناسی؟

احسان نگاهشو از من برنمیداشت با حرف سپیده سریع برگشت سمتش بهش نگاهی
انداخت وزیر لب گفت ببخشید وسریع از سالن خارج شد

نفس حبس شدمو دادم بیرون دوباره صدا

--رها این پسره که اونجا نشسته رو ببین

--کی رو میگی فریبا؟

--همون لباس مشکیه که یه ژاکت مشکی تنشه

--خب کی هست؟

--میگن خیلی خرخونه به هیچکس محل نمیده ازون گند اخلاقت که به جز درس به

چیزی فکر نمیکنه

برگشتم سمتشو گفتم

--خب

سپیده گفت اسمش احسانه یاسمن خیلی ازین خوشش میاد ولی بهش محل نمیده نظرت

راجع به بهش چیه؟

لبخند وسیعی زدمو گفتم

--حله!

همون لحظه احسان برگشت و نگاهش خورد به من اخمی کردم و رومو برگردوندم اما

اون نگاهش روم موند اینو متوجه شدم ولی برگشت و دوباره مشغول نوشتن شد

--رهاجان حالت خوبه؟

سپیده بود نگاهی بهش کردم و گفتم

--اره خوبم برای چی این اومده بود؟

سریع برگشتم سمت امیرعلی که یه سمتم نشسته بود دستشو زده بود زیر چوونش و به روبرو خیره شده بود ابروهایش بهم گره خورده بود به نظر اشفته میر سید توجهی به محیط اطرافش نداشت دلم شور زد بد جوریم شور زد نمیدونم چرا؟

--رها حواست به منه

--چی؟ مگه تو چیزی گفتی؟

--اوف شما زن وشوهر چرا انقده بهم ریختین؟ احسانو هفته ی پیش توی مهمونی که یاسمن گرفته بود دیدم تازه از خارج برگشته اونجا ازدواج کرده اما از زنش جدا شده...

دیگه بقیه ی حرفای سپیده رو نشنیدم توی ذهنم هی تکرار میشد از زنش جدا شده از زنش جدا شده برای چی؟

دوباره صدایی در گوشم پیچید صدایی آشنا از یه همراه همیشه آشنا

--نمیدونم برات از کجا شروع کنم؟ قصه ی زندگیمو بگم قصه ای که باتو شروع شد

توی شلوغی که گرفتارش بودم توی تمام بی راهه های زندگی توی غفلت از دل و غفلت از یه لحظه که میتونستی برای همیشه مال من باشی فقط یه لحظه....

رها بعد تو نمیتونم به کسی علاقه مند بشم اگر ازدواجم کنم میدونم اخرش جداییه....

--استاد افتخار میدین یه دور باهم برقصیم؟؟

اخ ادم چقدر میتونه وقیح باشه واقعا کنترل داشت از دستم خارج میشد که سریع امیرعلی
اخمی کرد وبه دختری که میدونستم یکی از دانشجوهاشه گفت

--نه خانم صبایی من عهد کردم باهیچ کس جز رها نرقصم متاسفم!

دخترک اخمی کرد

--بله متوجه ام

ورفت از امیرعلی بابت جوابی که به دخترک داد خوشحال شدم ولی ناگهان یه حس غم
منو فراگرفت تو دلم گفتم متاسفم امیرعلی که الان امکانش نیست متاسفم

--امیرعلی

برگشت سمتم و اخماشو ازهم باز کردوبه ارومی گفت

--جانم؟

لبخندی بهش زدم و سرخ شدم سرمو انداختم پایین

--ازدست من که ناراحت نشدی؟

--چرا باید بشم؟

به روبرو نگاهمی کردم و گفتم

--همینجوری

شاید نه من ونه امیرعلی دوست نداشتیم درباره ی چیزی که میدونستیم حرف بزیم

--امیر اون دختره کی بود

امیرعلی اخمی کردو گفت

--کدوم دختره؟

--همونی که بهت پیشنهاد رقص داد

--یکی از دانشجو هام

--اسمش چیه؟

--نمیدونم ولی فامیلش صباییه! برای چی میپرسی

--همینجوری

لبخندی زدو گفت

--اهان

سپیده با بچه ها که همشون دوستای صمیمیه خودم بودن و دوشون داشتم اون وسط

میرقصید شاید اگه اون اتفاق رخ نداده بود من الان توی جمعشون موندگار بودم

بعد از جشن سپیده داشت با بچه ها خداحافظی میکرد که تلفنش زنگ خورد وقتی جواب میداد رفت یه سمت دیگه منو امیرعلی آماده شدیم که بریم رفتیم سمت سپیده هنوز داشت با تلفن حرف میزد پشتش به ما بود

--چرا داد میزنی من چه میدونم چرا اینطور شده؟

--خواهش میکنم چرتوپرت نگو اصلا اون چیزی که فکرشو میکنی نیست

--احسان

تلفن رو گرفت روبروش وبهش خیره شد برگشت سمت ما تازه متوجه ما شد از حالت بهت خارج شد خندید وبه سمت ما اومدو گفت

--اخ امیرعلی اخر نگفتی رهارو چطوری راضی کردیا

--دیگه دیگه خانم قلق داره!

خم شد سمت منو رومو بوسید

--مرسی رها اومدنت از هر کادویی برام ارزشمنتر بود

توی دلم گفتم اما برای من کاملا برعکس تو وپراز دلشوره بود

خداحافظی کردیم واز در اومدیم بیرون

امیرعلی

این خطه نه ! اونم خوب نیست اینم که خوب نیست ! من به این خنگا درس بدم؟
 از حالت خوابیده رو زمین بلند شدم نشستم دستامو کردم توموهام وبه حالت کلافه ای
 موهامو کشیدم حالا طرح کیو انتخاب کنم؟ هیچ کدوم بدون اشکال نیست مشالا!!
 ورق بعدی رو که رد کردم اوف این چیه یکم راستوچپش کردم یه کاریکاتور بود
 عینکمو دادم بالا اوردم جلو چشم اولین چیزی که تو نقاشی پیدا بود یه دماغ گنده بود
 بعد چشمای وزقی یه عینک قاب مستعطیلی کجواکله ابروهای پیوسته ی به قول حمید
 دوستم ابروی بدون چشم ودر اخر لبای گوشتی ورقلمبیده موهاشم اوف چرا معلوم نیس
 چه وریه بزار بینم مال کیه؟چی؟؟ کشت خان!!

جان؟؟؟؟

رفتم جلو اینه یه شلوارک پام بود با یه تیشرت دستی روصورتم کشیدم دماغم که خوبه
 فقط یکم استخونیه چشامم که قربونش برم درشت هست نه مثل این عکس موهامم حالا
 درسته فرق نداره فشنه ! ولی بهم ریخته نیست لبامم گوشتی هس نه تا این حد بزرگ
 عینکمو در اوردم نگاهی بهش کردم نه خداروشکر مستطیلش صافه

بادست زدم رو پیشونیم خاک بر سرت امیرعلی

تاحالا کدوم یک از دانشجوهات انقدر جرات داشته که جای طرحش این کارو بکنه

بلند شدم شروع کردم به قدم زدن فک کن فک کن

دوباره نشستم به کاریکتور نگاه کردم پایش امضا شده بود امضاش یه اسم بود هر کاری کردم نتونستم بخونم باید میفهمیدم کدومشون چنین جراتی داشته که بخواد منو مسخره کنه ورق تو دستمو مچاله کردم به فامیلی من میگه کشت؟؟؟ بابام با اون همه اقتدار و بزرگی به فامیلیمون افتخار میکرد حالا یه دانشجوی مسخره فامیلیه با اصالت مارو مسخره میکنه؟ لعنتی معلوم نیست پشت سرم چه حرفا که نزده و ایسا پیدات میکنم طرح بعدیو نگاه کردم اوووووو بر اوو چه کرده این مال کیه دیگه؟ کمی اینور اونورش کردم باید مال یه دانشجوی خلاق باشه اسمش؟ رهاشایان افرین فردا حتما باهاش صحبت میکنم

سه طرح دیگه رو از نظر گذروندم چه جالب همه شون یه غلط دارن هه بیا تقلب تو روز روشن میدونم با این سه تا چیکار کنم

طرح اخر نظرمو به خودش جلب کرد هیچ ابتکاری نداشت ولی خیلی تمیز بدون اشکال و زیبا ترسیم شده بود در عین تمیزی سادگی خاصی داشت اسمش؟ احسان پاکزاد گیج شده بودم طرح رها و احسانو کنار هم گذاشتم نمیدونستم بین این دو تا کدومو انتخاب کنم

نگاهیم به کاریکتور کنارم انداختم بدجور حرصم میداد انداختمش زیر تخت که دیگه نبینمش پیدات میکنم و ایسا

دلم خواب میخواد بیشتر از این نمیتونم به این دونفر فکر کنم یکی اونقدر دقیقو تمیز
ودیگری مبتکرو خلاق

مسئله این است کدام انتخاب میشوند؟؟؟ آی تخت نرمم منو بگیر که اومدم!!

--امیرعلی

--هوم

--امیرعلی خواب نمونی کلاست دیر نشه!!

صاف رو تخت نشستم دستی رو صورتتم کشیدم نه چشم باز همیشه چشم بسته گفتم

--الناز ساعت چنده

--آخ آخ امیرعلی خواب موندی 12

چشامو به سرعت باز کردم روبروم ساعت بود 7 برگشتم سمت الناز بالشو پرت کردم
سمتش که فرار کرد

وارد کلاس شدم بچه ها همه بلند شدن جز دختری که ته کلاس مشغول انجام کاری بود
که این از چشای تیزبین من دور نموند

رفتم سمت میز سری برا دانشجوها تکون دادم که نشستن صدامو صاف کردم و بلند با
صدایی رسا شروع کردم به گفتن

-- همونطور که میدونید من قبل از ورود به همه ی کلاسام یه سری کار به دانشجوهای کلاسم میدم تا میزان مهارتشونو بسنجم!

نگاهی دیگه به ته کلاس انداختم دختره هنوزم غرق کارای خودش بود اعصابم بهم ریخت دوست ندارم وقتی حرف میزنم کسی بهم بی اعتنا باشه

انگار نگاهمو حس کرد و وقفه ای که بین کلامم افتاد سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت بهم در عین حال یه ابروشم داده بود بالا یه پوزخندم رو لباش بود

حرصم گرفت تو دلم گفتم تو که جزو اون دوتا نیستی وایسا که حالتو میگیرم

--همونطور که میدونید من امیرعلی کشاورز هستم استاد هندسه تون قبل از ورود به کلاس باید از بچه های دیگه شنیده باشید

بعد صدامو بلند و کمی خشن کردم

--کلاس من یه سری قوانین داره خنده ی بیجا سرکلاس ممنوع! شوخی مسخره بازی

حرفای بی ربط... من ادم بسیار جدی ایم اگه حرفی میزنم تا اخرش هستم اینو باید از دانشجوهای که اخراج شدند شنیده باشید

وقتی ازتون کار میخوام سر وقت بدون هیچ بهونه ای ازتون تحویل میگیرم کسیم که کار نیاورد خودش این درسو حذف کنه

وای به حال کسانی که ازروهم تقلب میکنند این شیوه رو همین الان بریزین دور که من خوب تشخیص میدم همونطور که الان توی طرحای ارعه شده تشخیص دادم در بین شما دانشجویی هست که از همین الان اخراجه البته میتونه تا دیر نشده این درسو حذف کنه

بچه ها نگاهی بهم انداختن

منم نگاهی به همون دختره ته کلاس انداختم که دوستاش در گوشش حرف میزدند اما اون هنوزم روی میز در حال کشیدن چیزی بود واهمیتی به اطرافش نمیداد --و در اخر کارهای بچه ها که بررسی کردم..

دوباره نگاهی به همون دانشجو انداختم که دست به سینه با ابروهایی که داده بود بالا تماشام میکرد

حس میکنم تمام حرفام براش بیشتر شبیه جک بوده

--در طرحای ارعه شده فقط میتونم بگم دونفر طرح دادن بقیه افتضاح بود ینی اگر یه بار دیگه من یه همچین کاری از شما تحویل بگیرم همه بیرون!!!!

--خانم رهاورد -خانم شایسته- آقای فرهادی شما سه نفر به علت تقلبی که کردین باید هر کدام 3طرح با شرایطی که میدم بکشید

--به جز اون 2 نفر بقیه یه فکری به حال خودشون بکنند

آخ این که جزو این سه تا نبود چقدر بد

--خب دو طرح تو دستای منه که یکی بسیار خلاقانه کشیده شده و دیگری تمیز

و بدون اشکال دوست دارم بدونم اگر شما بودین کدومو انتخاب میکردین؟؟ باید

بدونید شخص انتخاب شده در کلاس رابط من باشما خواهد بود!

بچه ها دستاشونو بلند کردن چند دختر که ته کلاس نشسته بودن و کنار همون دانشجو

بودن دستاشونو هی تکون میدادن تودلم گفتم از حالا حذفیای کلاس معلوم شد و یه

پوزخند زدم که از چشمای اون دانشجو دور نموند

--خب اون ته همون خانومی که دستشو بلند نکرده و روی میز کاراشو انجام میده نظر

شما چیه؟؟

بچه ها برگشتن عقبو نگاه کردن انگار همه کنجکاو شده بودند که بدونند اون کسی که

من به صورت مسخره ای ازش نظر میخوام کیه به جز یه پسره که فقط به من نگاه

میکرد مشخص بود ادم مغروریه! منم همچنان پوزخند خودمو حفظ کرده بودم

دختره سرشو بلند کرد به دانشجوهاییی که بهش چشم دوخته بودند نگاهی کرد و بعد

نگاشو به من دوخت ابروهاشو داد بالا یه چشمکم بهم زد و از جاش بلند شد و گفت

--استاد من فقط در صورتی که طرح هارو ببینم میتونم نظر بدم شما ندیده از من نظر
میخواین؟

در واقع شما یه جور دیدگاه خودتونو میگین شاید برای من اون طرحی که میگین تمیز
کار شده ابتکاری باشه! متاسفم!

بعدم نشست سر جاش و دست به سینه خیره شد به من

خب امیرعلی تا حالا کسی باهات اعلام جنگ کرده بود نه ولی حالا قراره با این بجنگی
عینکمو دادم بالاتر شروع کردم به قدم زدن تو کلاس به ته کلاس که رسیدم خم شدم
تا روی میز اون دختر و که همینطور خط خطی بود بینم بچه هام نگاهشون به من بود چه
خطای صافی برعکس زبان تندش کارش خوبه سرمو بالا گرفتم وبه همون دانشجو که
همینطور خیره نگام میکرد نگاه کردم نمیدونم تو نگاهش چی بود اما هر چی بود دوست
نداشتم بیشتر از این بهش نگاه کنم

برای همین سریع صاف ایستادم و گفتم

--نظر شما مهم نیست! به نظرم موضوع جالب شده میتونیم رای گیری کنیم نفری یه
کاغذ بردارین و نظر خودتونو بگین

بچه ها همه به تکاپو افتادند انگار تو دلشون این امید بود که طرحی که ازش صحبت
میشه مال خودشونه

ردیف آخر که فقط میخندیدن و همون دختره بهشون مدام چیزی میگفت که باعث خندشون بشه

رای گیری هارو جمع کردن دادن به من رای به همون کسی رسید که کارش ابتکاری بود

سرمو بلند کردم همه رو از نظر گذروندم بعد بلند گفتم

--خانم رهاشایان کیه؟؟؟

همه ساکت بودن فقط همون پسری که روبروم نشسته بود وبه نظر مغرور میومد تعجب کرد وبه صورت شگفت زده ای به من نگاه کرد منظورشو درک نمیکردم

--لطفا خانم رها شایان خودشونو معرفی کنن

بچه هایی که ته بودند ریز خندیدند وبه هم نگاه کردن دختره هم هنوز روی میز خم بود اما یه دفعه صاف نشست نگاهی به من کرد وبا اعتماد به نفس بلند شد

--بله استاد من رها شایان هستم

رها

--رها برا خوشامدگویی به استاد چی دادی؟

--یه طرح از اون چهره ی خوشگلش کشیدم دادم دستش

مهسا زد به کلمو گفت

--نگو رها این استادمون خوشگله

دماغمو گرفتمو یه پوف بلند بالا بهش تحویل دادم

--خانم رها شایان کیه؟

عمه امم نکنه کار من ابتکاری بوده فک کن! یه درصد!

--خانم رها شایان خودشونو معرفی کنن لطفا!

سپیده و فریبا و مهسا که ریز ریز میخندیدن سپیده گفت

--بایدم ادمی که کاریکاتور یه خوشگلو زشت میکشه مبتکر باشه!

--وای رها نترکی دختر تو و خلاقیت؟؟

مهسا گفت

--محاله محاله محاله!

دوباره خندیدن برگشتم گفتم

--مگه من چمه؟؟؟ وایسا زنگ خورد من میدونم با شماها!

با یه پرستیژ ویژه ی رئیس جمهوری بلند شدم

--بله استاد من رها شایان هستم!

استاد چند لحظه نگام کرد اصلا احتمال اینکه من بخوام رابط اون با بچه ها بشم به مغزشم خطور نکرده بود نگام افتاد به احسان چه برگشته با خشم نگام میکنه!

هی اقا برو با اون دعوا کن! حتما کار تمیزه تو بودی؟ بعدم چشمو ریز کردم وهمینطور که داشت با تعجب همراه با خشم نگام میکرد به استاد اشاره کردم ینی برو به استاد بگو بچه پرو

بچه ها میگفتن خله ها من جدیش نگرفتم

--خانم شایان کار شما کاملا با بقیه فرق داشت متاسفانه یا خوشبختانه من از این به بعد خیلی از کارهایی که نمیتونم به علت مشغله ی کاریم انجام بدم رو به شما میسپارم که به بچه ها گزارش کنین وازشون کار بخواین

شیطان خفته ام دوباره بیدار شد آخ آخ عاشقتم استاد نگاهی به احسان انداختم چند وقته بچه ها اصرار دارن براش استین بالا بزنم برای توام دارم اق احسان

--خانم شایان حواستون به منه؟

سرمو بلند کردم

--بله بله استاد بفرمایین!

--خب پس شما زنگ که خورد میتونین بیان و شماره تونو بدین و من وظایفتون رو

بگم

چقدہ حرص میخوری پسر بیخیال! حالا درسته حریفت قدر قدرته استاد! ولی به خودت

فشار نیار زیاد اذیت نمیکنم

--بله استاد

نشستم که سپیده دستاشو رو به اسمون دراز کرد و گفت

--خدایا بندگان مه چهره ات را از شر این

اشاره به من

--حفظ بفرما

چشامو درشت کردم و گفتم

--تو چی گفتی سپیده؟

--به جان تو رهاجان منظوری نداشتم

--لطفا ساکت اون عقب چه خبره؟؟؟؟؟

بعد از کلاس بچه ها که از کلاس خارج شدن رفتم سمت میز استاد که همینطور روی ورق داشت یادداشت میکرد بهش که رسیدم سرشو از رو ورق بلند کرد نگاهی بهم انداختو دوباره سرشو انداخت پایین

بیا حالا ما میخوایم حال اینو بگیریم این داره حال مارو میگیره چند دقیقه گذشت هنوزم داشت کاراشو میکرد کلاس کاملا خالی شده بود --استاد با من کاری ندارین؟ برم؟

سرشو از رو برگه ها بلند کرد عینکشو درآورد گذاشت تو کیفش از جاش بلند شد

قدش از من بلندتر بود با اینکه منم قد بلندی داشتم گوشیشو درآورد ونگاهی بهم کرد از ذهنم یه لحظه گذشت چقدر نگاهاش مغرورانه است --خب شما شمارتونو بگین

--بله یادداشت کنین...

--روی این برگه من تمامه وظایفتونو نوشتم موقع هایی که من در دفتر کاریم هستم وچیزی از بچه ها میخوام شما بهشون ابلاغ میکنین یه سری توضیحات دیگه ام هست که میتونین مطالعه کنین

برگه رو گذاشت تو دستم بدون هیچ مکسی چرخید داشت از کلاس خارج میشد
--استاد شماره ی خودتونو به من نمیدین شاید من از شما سوال داشته باشم اونوقت چی
؟

برگشت انگار برای این قضیه تردید داشت

--نگران نباشین اتفاق بدی براش نمیافته!

بعدم یه نیمچه لبخند بهش زدم اومد جلو و خیلی اروم طوری که فقط من بشنوم گفت
--نگران هستم به هر حال استاد با این شرایطی که من دارم دردمراش زیاده ولی خوب..

لبخندی زد که بیشتر میخواست منو مسخره کنه

--شما یادداشت کن من به شما اعتماد میکنم..

بعدم رفت بیرون بدون خداحافظی با کلمه ی فعلا

گفتم وایسا اعتمادتو تبدیل به به

--رها وسط کلاس چیکار میکنی بیا دیگه

سریع برگشتم ورفتم پیش بچه ها

--رها؟

--رها؟؟؟

--رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟

--بله بله بله مامی

--مامیو درد چند دفعه گفتم به من مامی نگو بدم میاد

از رو تخت بلند شدم سیخ نشستم تو دلم گفتم مادرم انقدر مهربون ؟ جون من فرضیه ی

مادرا بهشت زیر پاشونه راسته؟؟؟؟؟

در اتاق با شدت باز شد افتادم رو تخت پتورو کشیدم رو صورتم

این فرضیه که خانوما صبورن درسته؟

--رها مادر تو چرا هنوز زیر پتویی؟

سرمو از زیر پتو اوردم بالا و طوری که فقط چشم بیرون بود

--مامان چرا کفگیر تو دستاته؟؟؟؟؟ مگه من چیکار کردم که با کفگیر اومدی منو

بزنی؟؟؟

مامان نگاهی به کفگیر تو دستش کرد وبعد دستشو آورد پایینو یه دفعه زد زیر خنده

--رها مادر اخه بچه تو چرا انقده مسخره ای؟

جان؟؟؟؟؟

--تو به کی رفتی؟ صد دفعه به بابات گفتم مرد موقع حاملگی جلو من سبز نشو نمیخوام
بچه مون خلشه؟

--مامان!!!!

--بیا مادر که شاید فرجی بشه اینا که امشب میان پسرشون سرش به سنگ خورده باشه
تورو بگیره! فقط زود باش اتاقت باخودت اگه تا 1 ساعت دیگه اومدم تمیز نباشه ...

کفگیرشو آورد بالا و تکون دادو باخنده رفت بیرون و درو بست

سرمو از زیر پتو اوردم بیرون نگاهی به اتاق انداختم اووووووووووووووووووه رها برو
بمیر! که مامانت اگه کل خونه رو میداد دستت بهتر از اتاقت بود

از روتخت بلند شدم کامپیوترو روشن کردم استینارو زدم بالا شعر مورد علاقه مو
گذاشتم

صداشو زیاد میکنم

ویالون با صدای جیغ و حالا

نخواستم با غم بسازی

نخواستم هیچی نگی

نخواستم درد دلتو دیگه باهیچکی نگی

اخه عشق اجباری نیییییییییست!!!!

توزندون من نمون!

حالاکه فکر رفتنی !! دیگه از موندن نخون!!!

تا دیدم میخوای بری دلم راتو سد نکرد!!!

برو فردا مال تو ! دیگه اینجا برنگرد!!

بدون من بعد من دلتو هر جا جانزار !!

غم با من موندنو تو من بعد یادت نیایااااااااااار!

لباسا چرا انقده زیاده ! اخه مگه من روزا با لباسام کشتی میگیرم که همه رو زمینن؟ همه

رو انداختم رو دستام در کمدو باز کردم پرت کردم تو کمد ودرشو بستم دستامو زدم

بهم اینم از این

نگاهی به اتاق انداختم به به ما کتارو چیکار کنم ؟ برداشتم همه رو روهم روهم گذاشتم

تو کمد

کار دیگه ایم هست بله

دستامو کوبیدم بهم جارووووو!!!!

جلو من رژه میرفت بعد از این که چند بار از جلو چشمم عبور کردو تقریبا من هر بار
جاهای حساس فیلمو مامانم میدیدم جلو تلوزیون ایستاد

--رها مادر واقعا اتاقتو تمیز کردی؟

--بله مامان من با وجود شما هیچی از این فیلم نفهمیدم!!!!!!!!

رفت سمت اتاق و بعد از چند دقیقه بلند گفت

--رها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

از رومبل به حالت دو پریدم بالا و سریع رفتم سمت اتاق درو که باز کردم از دیدن
صحنه ی روبرو با دست زدم رو پیشونیم

--ای وای نه!!

مامان در کمدمو باز کرده بود و لباسهای عزیزم که همه به زور توی کمد جاشون داده
بودم روسر مامان ریخته بودن

اقا من یه سوال دارم اینکه میگن دخترا قبل از ازدواج باید خونه داری یاد بگیرن
درسته؟؟؟؟

پس چرا داره برامن خواستگار میاد؟؟؟؟؟؟.....

--رها سینی چایو بیار

نگاهی دیگه به خودم وسینی چایی تو دستم انداختم یه کتو شلوار کرم رنگ به همراه
روسری کرم سرم کرده بودم باسلیقه ی مامان اگه به خودم بود ترجیح میدادم با تیپ
دانشگام برم

سر چایی کلی مامان بهم سفارش کرده بود که همه رو یه رنگ بریزم نه کمرنگو پر
رنگ

وارد سالن که شدم اولین کسیو که دیدم بابام بود که داشت خیار میخورد! و در حین
خوردن منو که تازه وارد شده بودم نگاه میکرد عزیزم من بابامو خیلی دوست دارم گلپه
واسه خودش یه مرد تپلو که همیشه لپاشو میکشم! نه نه بابایی من به خودت رفتم خیالت
تخت ژینگولو!

با اینکه سنش رفته بالا ولی هنوزم موهای مشکیه من رنگ موهایم وچشام به بابام رفته
مشکی اما سفیدیم به مامانم رفته

نفر دوم اق داداش گلم پویا بود که با یه چشمک ورودمو تبریک گفت

داداشم 3سال ازم بزرگتره ینی من الان 19سالمه اون 21سالشه و کلا فکرمیکنه ازم
خیلی فهمیده تره که من خودم چندبار با حرکات اکشن نشون دادم که نه عزیزم دنیا
دست منه!

پویا چشاش و موهایش به مامانم رفته چشای عسلی با موهای خرمایی قدشم بلنده

نفر بعدی مادر پسره بود چادرشو سفت گرفته بودو با لبخند داشت نگام میکرد! اه اه من
انقده از مادر شوهر بدم میاد از الان گفته باشم!!!

ای بابا نفر بعدی مامان خودم بود که هی چشمو ابرو میومد واسم! وای!!!! بسم لا! بزار پیام
تو بعد واسه ما چشمو ابرو بیا مامان پری!!

در اخر اقادوماد خجالتی به همراه پدرشون نشسته بودن

هی پسر من از مردای خجالتی بدم میاد! اخه چرا سرخ شدی تو خجالت بکش من الان
باید لبو بشم نه تو!

نگاش کن سرشو آورده بالا و باترس نگام میکنه شیطونه میگه کمر بند مشکیتو در بیار
دستاتو بیار بالا و صاف بزن تو کله اش که دیگه نیاد خواستگاری!!!!

اقا من این فرضیه که پسر وقتی دهنش بو شیر میده رو نباید زن بدین موافقم شما
چطور؟؟؟؟

بلند گفتم

--سلام

همه جواب سلاممو دادن

--سلام عروس گلم

جان؟

--سلام دخترم

بله؟

و در آخر داماد

-- سلام

پوف

رفتم کنار مامانم نشستم دامادپسر یکی از دوستای بابام بود اخه بابام تاجر چرمه
اسم پسر اشکانه میگن از اون ابزیر کاهاست باید بگم خوشتیپه قیافه اشم خوبه چشماش
متوسط و طوسییه ابروهایش از هم بازه وموهایش مشکویولخته صورتش بیضی و قدوبالاش
بلنده در حد نبردبون خونمون!

--خب رها جان شما اقا اشکانوراهنمایی کن برین صحبتاتونو بکنین

--چشم پدر

نگاه چندشی به اشکان کردم از الان گفته باشم من جوابم منفیه

رفتم سمت در و وارد حیاط شدم (خونه ی ما ویلاییه و دارای یه حیاط بزرگ به همراه باغچه است) نشستم روی یکی از صندلیا پسره هم نشست روبروم چند لحظه سکوت بود من که هدف خاصی نداشتم برا همین صبر کردم خودش شروع کنه

--خب از کجا شروع کنم؟ راستش من از شما خوشم اومده ینی فکر میکنم باشما خوشبخت میشم هر کاریم بگین انجام میدم برای بدست آوردنتون شما دوست دارین شوهر ایندتون چطور باشه؟

چشام برق زد یه لامپ تو ذهنم روشن شد و سریع نگامو دوختم بهش وای رها که دور افتاد تودستت! که از من خوشت اومده (متاسفانه باید بگم خانواده ی من به این وصلت راضین پس خودم باید کاری بکنم)

خب میدونین من عاشق شرط گذاشتم و دوستام میگن تو این زمینه بسیار با استعدادم

گوشیم زنگ خورد از تو جیب کتم دراوردم بینم کیه به به کشت خانه اسمش تو گوشیم اینطور سیو شده فکری اومد تو ذهنم شاید با آوردن یه رقیب خیالی بشه این بچه رو از میدون به در کرد نگاهی به اشکان انداختم که با تعجب به من خیره شده بود حتما پیش خودش این مراسمو خیلی رسمی دیده

پسرجان ناراحت نشو تقصیر مامان باباته که اومدن برات خواستگاری! با کلمه ی

ببخشید از جام بلند شدم دکمه ی پاسخ گوشیم زدم

--بله

--سلام خانم شایان

--سلام استاد حال شما چگونه؟ خوبین؟

--مرسی متاسفم که این وقت روز تماس میگیرم

--ای وای این حرفا چیه شما هر وقت تماس بگیرین اشکال نداره! وقت من برای

شماست استاد

بعدم یه خنده ی ملیح کردم زیر چشمی داشتم اشکانو دید میزدم اخماش با حرفی که

زدم رفت توهم ونگاش اومد سمتم

صدای استاد متعجب شد

--لطف میکنید برای فردا به بچه های کلاس بگین من 3شنبه دیر میام وباید.... سری

تکلیفو انجام بدن بیارن؟

--بله اقای کشاورز حتما امر دیگه ای ندارین؟

--نه ممنون خدانگهدار

--خداحافظ

چقدر مستبد وجدی صحبت میکنه وایسا من فردا حالتو رو نگیرم رها نیستم حیف الان
تو معضوریت بودم برگشتم سمت اشکان که کاملاً ناراحت نشسته بود و به من نگاه
میکرد لبخندی بهش زدمو گفتم

--عذر میخوام

--خواهش میکنم استادتون بودن

--بله یکی از استادام بود که معمولاً از من میخواد که به بچه ها کارارو گزارش بدم

--اهان بله! خب من گفتنیهارو گفتم حالا شما بفرمایین

--راستش من باید فکر کنم

امیرعلی

دستی تو موهام کشیدم همینطور که به تلفن نگاه میکردم لبخند زدم نمیدونم چرا از
اینکه رها همین دانشجوی مسخره باهام خوب صحبت کرده بود خوشحال بودم ینی
بیشتر از صداش خوشم اومده بود صدای گیرا و در عین حال زیبایی داشت چهره اشو
بخاطر اوردم به نظرم این صدای قشنگ به اون چهره ی ملیحش میومد چی؟ ملیح؟ چه
زود این دختر برات ملیح اومد! چرا حس کردم چهره اش برام مهمه؟

روی تخت دراز کشیدم دستامو گذاشتم پشت سرم و به سقف نگاه کردم اسمش چی

بود؟رها!

خب اسمشم بهش میومد! رها صورت تقریبا گردی داشت چشماش درشت و خمار بود رنگ چشاش سیاه بود دماغش تپلی بود ولی متناسب صورتش ابروهایم پیوسته نبود اما قشنگ بود قدش بلند و اندام لاغری داشت چهره اش خیلی ساده بود ینی ارایش نداشت اما یه معصومیت توی نگاهش بود که منو امروز از اینکه به خاطر جوابش دعواش کنم انداخت

از استادای دیگه وقتی توی اتاق برای استراحت جمع میشیم اسمشو زیاد شنیدم چرا؟ باید فردا راجع به این موضوع ازشون سوال کنم

--امیرعلی پاشو خواب نمونیییییییی!!!!

سرمو تو بالش فرو کردم اگر یه روز فقط یه روز الناز مزاحم خوابم نمیشد

--امیرعلی زود باش مامان میگه صبحونه نخورده نمیشه بری

--امیرعلی امروز تو باید منو ببری دانشگاه

از جام بلند شدم از روتخت شاهواری خودم اوادم پایین حوله امو برداشتم همینطور که داشتم میرفتم سمت دستشویی نگاهی به عکس پراقتدار پدرم انداختم و سرمو تکون دادم توی اون عکس بابا با یه ژست خوشگل به عصاش تکیه داده بادست دیگه اش سیبیلشو تاب میده

از حمام که اوادم بیرون دیدم الناز روتختم نشسته وداره کاریکاتوری که پرت کرده بودم زیر تختمو رو هوا بهم نشون میده وبلند میخنده یعنیا خون جلو چشممو گرفته بودرفتم طرفشو اون نقاشیه مضحکو ازش گرفتم

--چی انقده خنده داره??

--تو

بعدم پقی خندید

--الناز برو از اتاق من بیرونننننننننننننن

فشنگ از جاش پرید پایین وشکلکی برام دراورد و رفت دوباره نگاهی به عکس بابا انداختم واینبار برای بابا شکلک النازو دراوردم

--بابا اینم دختر بود انداختی دست من تواین 27سال عمرم فقط همون چندسال اولو تونستم زندگی کنم

بعداز اینکه النازو دانشگاه رسوندم رفتم دانشگاه

وارد کلاس شدم بچه ها همه نشسته بودن وهمه جا سکوت بود تعجب کردم از این همه انضباط رفتم جلو وتوی جایگاه همیشگیم وایسادم سرمو تکون دادم بچه ها نشستن نگاهی به جمعشون انداختم همه زل زده بودن به من حتی رهایی که حواسش هیچ وقت

نیست و اتفاقا دست به سینه و در حالی که سرشو کج کرده بود نگاه میکرد اخمی
کردمو گفتم

--خانم شایان این برگه های رومیز چیه؟

--تکالیفتون

نگاهی به برگه ها انداختم دوباره گفتم

--کسی نمیخواه بگه کاریکاتوری که توی طرحا بود از کیه؟

شروع کردن به پچ پچ کردن فقط رها بود که چیزی نمیگفت و فقط سرشو برای
دوستاش تکون میداد یه حسی بهم میگفت کار رهاس ولی بازم به خاطر تکالیفش اون
حس میگف نه

--من تا اخر کلاس بهش وقت میدم که خودشو معرفی کنه به هر حال بایه استاد نباید
شوخی کرد و

بی اختیار یاد الناز افتادم که چقد بهم خندیده بود یا پسرعموم کسری که فقط تو این
هفته چند بار میخواستم خفه اش کنم با این افکار از جام بلند شدم و رفتم پای تخته تخته
عجیب خط خطی بود انگار یکی میخواست از من بابت پاک کردن تخته بیگاری بکشه
بیخیال این شدم که کسیو صدا کنم پاکش کنه تخته پاکنو برداشتم با یه حرکت
نفهمیدم چیشد که یه سطل اب خالی شد روم خیس شدم اه صدای خنده ی بچه ها کل

کلاسو برداشت با عصبانیت سطلی که روسرم بودو برداشتم و برگشتم سمت بچه ها یه سریا که از خنده افتاده بودن رومیزاشون از عصبانیت سرخ شدم بلند گفتم

--ساکت!

وقتی بچه ها نگاهشون به من افتاد همگی ساکت شدن تو این بین رهام خیلی ریلکس برعکس بقیه ساکت نگام میکرد مثل همون موقع که وارد کلاس شده بودم دوباره حسی بهم گفتم خیلی موزیه امیرعلی باورکن کار خودشه

--کار کی بود

سکوت

--میگم کار کی بود

بازم سکوت

--باشه پس صبر کنید به خاطر اینکارتون تنبیه میشید یا کسی که اینکارو کرده میگه یا همه به اتیش اون بسوزید وباعصبانیت از کلاس خارج شدم دلیلی نمیدیدم بمونم به اندازه کافی بهم خندیدن حس جنگ با شخصی که اینکارو کرده بود در من بیدار شده

بود

رها

تا رفت بیرون اول همه ساکت بودن کم کم همه در حالی که باهم حرف میزدن رفتن بیرون به جز شایان الیاس سیما فریبا سپیده غزل ورضا / سپیده اروم رفت در کلاسو بست بعد همشون برگشتن سمت منو شروع کردن دست زدن

الیاس ازون ته داد زد

--ابجی رها گل کاشتی

سپیده --رها دیونتم دختر عالی بود

یه دفعه غزل گفت

--رها چطوری تونستی یه همچین طرحی بریزی ایول

بلند شدم رو به همشون تعظیم کردم وگفتم

--چاکر شما ابجی رها ما اینیم دیگه الکی که بهمون نمیگن خلاق

در همین حین در کلاس باز شد واحسان اومد تو و اول با تعجب بعد با اخم نگاهی به

همه انداخت ودر اخر روی من که بین بچه ها ایستاده بودم زوم کرد منم اخمی بهش

کرده بودم وبانگام میگفتم چیه ؟ اونم دفترشو از رومیز برداشت و وکتشو صاف کرد

سرشو باتاسف رو به من تکون دادو رفت بیرون

سپیده--خیلی دلم میخواست جفت پا برم تو کله اش

منم کیفمو برداشتم و باناراحتی از تو کلاس رفتم بیرون سپیده پشت سرم داشت میدوید

--وایسا رها کجا منم باتو میرم خونه

فردای اونروز قرار بود بعداز دانشگاه اشکان ینی همون خواستگارم بیاد دنبالم منم حال

اساسی خراب بود ینی داشتم فکر میکردم چطوری فقط دست به سرش کنم

توی راهرو دانشگاه تکیه داده بودم به دیوار و روزمین با پام ضرب گرفته بودم که ازون

دور دیدم احسان در حالیکه بهم نگاه میکرد داشت میومد سمتم خوشتیپ بود از لباسایی

که پوشیده بود معلوم بود قدش تقریبا بلند بود نه چاق بود نه لاغر صورتش بیضی بود

وموهای پر وقهوه ای داشت چشاشم قهوه ای بود دماغ و دهنشم متناسب صورتش بود

لباس سفید پوشیده بود با شلوار کتون خردلی که پوستشو روشن نشون میداد

بهم رسید

روبروم ایستاد وگفت

-- خانم شایان میتونم راجع به طرحتون چند سوال بپرسم؟

--نه متاسفانه وقت ندارم

بعدم جهت مخالف کلاس ینی به سمت در حرکت کردم خیلی من ازین خوشم میاد هی

جلو من افتابی میشه به در دانشکده که رسیدم دیدم احسانم با من داشته میومده برگشتم

سمتش بینم چی میگه دیدم دست به سینه وایساده

--من فقط یه سوال کوچیک داشتم

اخمی کردم و تا خواستم مخالفت کنم دیدم از پشت سرش اشکان داره میاد سمت یه دفعه نگامو دوختم به احسان وبا لبخندی که میدونستم اشکان میبینه گفتم

--بله بله بفرمایید سواتون چیه؟

احسان با تعجب نگام میکرد بعد با شک سوالشو پرسید شروع کردم براش توضیح دادن که اشکان رسید وبا اخم سلام کرد منم خیلی ریلکس بهش سلام کردم که گفت

--رهاجان ایشون کی هستن؟

نگاهی به احسان انداختمو گفتم

--ایشون یکی از دانشجوهای کوشای کلاسمونن

وبالبخند به احسان خیره شدم احسانم برای تغیر رفتار ناگهانی من کمی شکه بود

اشکان گفت

--نمیخوای رها منو معرفی کنی؟

میدونستم از عمدی میخواه معرفی بشه پیش خودم گفتم حالا چی بگم

.....

چند وقتی از دانشگاه میگذره تو این چند وقت خیلی اتفاقا افتاد یکیش دست به سر شدن اشکان بود بارفتارام (ینی آوردن رغب خیالی) وشرطای نامتعادلی که گذاشتم اشکان برید به معنای واقعی. خیلی باحال بود من که واقعا بهم خوش گذشت مثلاً یه بار که برده بودم توچال گفتم باید ازون پرشی که گذاشتن ورو هوا معلق میشن پیری بیچاره از ترس رنگش پرید خلاصه چشتون روز بد نبینه با هزار تا غر قبول کرد پرید وقتی اومد پایین انقده حالش بد شد بردنش بیمارستان یا یه بار که رفته بودیم شهربازی ارم گفتم باید سوار عقربه بشیم که میچرخه ازون انکار ازمن اصرار سوارشدیم که اونم منجر به درمونگاه شد روز اخر توی پارک وقتی نشستیم برگشت به منو گفت رها خانم من فکر میکردم میتونم خوشبختتون کنم ولی اشتباه بود من خیلی از خاسته های شمارو نمیتونم انجام بدم. و حالت ادمای شکست خوردرو به خودش گرفت و منم در حالی که بستنی میخوردم سرمو براش تکون میدادم که باعث تعجبش شد فک کنم به دیوانگی من پی بردمیدونین ولی من فهمیدم که واقعا دوسم داره و برای همین تو دلم براش غصه خوردم

وقتی این خبرو به مامان اینا دادم مامان خیلی ناراحت شد و طومار سرزنشهایی بود که به من داد ولی بابام لپمو کشیدو گفت ای شیطون چیکارش کردی در رفت؟ منم نشستم کنارش و در گوشش چند نمونه اشو تعریف کردم که از خنده سرخ شد پویام که کلا حال میکرد من توخونه باشم چون به هر حال ما با هم اتیشایی میسوزوندیم

اتفاق عجیب دیگه ای که افتاد این بود که استاد بعد از اون آبه کلاس بعدیشو توی کارگاه مصالح دانشکده امون برگزار کرد و وقتی رفتیم دستور داد تمام اجرهایی که بچه های کلاس قبل دیوار چینده بودن جمع کنیم چشمتون بد نبینه که من به شخصه در لحظات اخر داشتم غش میکردم وهر بار که استادو در خلوت خودم نفرین میکردم جلوم سبز میشد و میگفت خانم شایان اون دیواره هنوز کامل آجراشو برنداشتین

هنوزم توی طرحام کاریکاتورشو میکشم در حالتای مختلف واون اوایل خیلی پاپیچ میشد ولی الان وقتی وارد کلاس میشه یه لبخند موزی وبه قول سپید مورمازی رولباشه ودرون حال به من نگاه میکنه وهیچی نمیگه احساس میکنم میدونه منم ولی به رو خودش نمیاره ولی تا دلتون بخواد برای تلافی بهم طرح میده بکشم منم تاحالا کم نیاوردم وتلافیشو سرش دراوردم

اتفاق جالبتری که افتاده اومدن احسان به گروهمونه ینی اوایل دوستاش که چندتا بچه خرخون مثل خودش بودن با دهنای باز بهش خیره میشدن ولی خب اون اهمیت نمیده و خیلی از اوقات برای مشورت در مورد خیلی از طرحاش به من رجوع میکنه که منم به خاطر چندباری که مردونه کمکم کرد روشو زمین نمیندازم همین رجوع هاشم باعث شد کم کم وارد گروهمون بشه واز خیلی شیطنتای من سر در بیاره مثل اون کاریکاتوره ! چون یه بار از خودش کشیدم وبا خنده و کمی هم نمک بهش تحویل دادم متوجه شد . میدونین وقتی کاریکاتور خودشو دید چند لحظه بهش خیره شد بعد با صدای بلند شروع کرد خندیدن برای اولین بار خندشو دیدم قشنگ متین وزیبا میخندید که باعث شد از

کارم راضی باشم حتی بایه زبون خودمونی برگشت گفت گل کاشتی رها چقدر قشنگ کشیدی تو خیلی با استعدادی

منم بهش خیره شدمو گفتم احسانم بد نیستا من هی تودلم غیبتشو میکردم همون خنده باعث صمیمی تر شدن احسان با من ودوستام شد دیگه خیلی از جاها حتی گردشای دسته جمعیمونم باما بود والبته در کنار من! این باعث شد که یاسمن باحرص وخیلی از بچه های کلاس که چشمشون به احسان بود رو این قضیه مانور بدن وحتى باعث تعجبشون بود که چرا احسان تو بین این همه بچه مثبت اومده سراغ من والبته دوستام وحتى احسانی که همیشه اخم به چهرش بود به تنها کسی که لبخند میزد من بودم این روزا همش فکرم مشغول استاد کشته هر روز با یه نقشه میرم دانشگاه واونم با یه تلافی روسرم اوار میشه!!

نمیدونم بالاخره توی این لجو لجبازی پنهانی ودر حال حاضر صلح جویمانه کی میبره من یا کشت ولی هرچی هست حس میکنم برای استاد این بازی مخفی شیرینه امروز بابچه ها قرار کوه گذاشتیم سپیده و فریبا رضا وشایان ودرآخر احسانم میاد اوایل که بهش گفتم بیا تردیدداشت ولی الان تازگیای خیلی مشتاق که باما بیاد وهربار ازم سوال میکنه نمیدونم حس میکنم شاید براش درس خوندن تو خونه بهتره ولی به خاطر منم که شده میاد توی راه باکسی زیاد دم خور نمیشه ومعمولا شنونده است وبه قولی کم گویو گزیده گوی چون در /حرف میزنه وهراز گاهی به من نگاه میکنه ولبخند میزنه

که شکی به اینکه باهامون اومده وشاده نکنم در این بین منم یه جورایی به بودنش عادت کردم چون هر جا که هستم در کنارم حضور داره و بیشتر اوقات از خیلی شیطونیا ومسخره بازیایی که میخوام درارم منع میکنند مثل بادیگارد میمونه این بشر!!!

امیرعلی

تو اینه به خودم نگاه می کردم و کلاه بافتنی آدیداس مشکیمو کشیدم رو سرم پایین و برای اینکه اون موهای خوشگلم کاملا از دید پنهون نمونه چندتاشو فشنو کجش کردم واز کلاه گذاشتم بیرون یکم رفتم عقب و کامل خودمو بررسی کردم یه شلوارلی یخی بایه ژاکت بافت ابی و کت گرم مشکی با کلاس و در اخر یه شال گردن مشکی که کلا بهمم میومد سوتی براخوادم زدمو گفتم

--چه کردی اق امیرعلی

--اره مواظب باش دخترا از روی کوه خودشونو براتو پرت نکنن پایین!!!

الناز بود که از در اومده بودتو و داشت مسخره میخندید برگشتم سمتشو اومدم نزدیکش و کلاه مخملی که گذاشته بود روسرشو کشیدم تا دماغش پایین و سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم

--پس چی الی جون داداشتو دست کم نگیر دختر

الناز بادست زد توسرمو گفت

--خاک بر سرت امیرعلی این چه کاری بود کردی حسودیت شد من خوشگلترم زدی
تریپ مارو صاف کاری کردی؟

و در این حین منو حول داد سمت در

--بدو بچه ها منتظرن

از در که داشتم میومدم بیرون کسری رودیدم که به ماشینش تکیه داده و ادامشو باد
میکنه تا منو دید اومد سمتمو سوتی زدوبه یه حالت دخترونه دستشو رو قلبش گذاشتو
گفت

--برادر امیرعلی خواهش میکنم با قلب من که هیچ با قلب خواهرای دیگه بازی نکنید !!

کلمو براش کج کردم و گفتم

--خواهر کسری من فقط و فقط به شما توجه میکنم

و بعد دوتایی زدیم زیر خنده که چشمم به سمیرا خواهر کسری دخترعموم بچه خوبیه

ینی جنبه اش بالاست و نسرین دختر عمه ام که اونم بد نیس فقط یکم غر میزنه افتاد

سوار شدم و بعد از سلام گفتم

--کسری اتیش بزن اون لگنتو بریم

کسری هم باخنده سرشو تکون داد و دستشو به حالت گارد برد کنار سرش و گفت

--هرچی شما بگین برادر امیرعلی جان!!

حرکت کرد

رها

درخونه رو بستم و کلیدو سریع انداختم توش و قفلش کردم بعد کلیدو انداختم توجییم
وبعد درحالی که یه لبخند شیطانی رولبام بود دست به سینه تکیه دادم به دیوار ساختمون
تا پیداش بشه

صدای دوییدن پاش اومد بعدم صدای نکره ی خودش

--رها دیونه چرا قفل کردی بازش کن میگم باور کن پیام بیرون گیساتو دونه دونه
میکنم دختره ی گیس بریده

شکلک مسخره ای براش پشت در دراوردم بعدم باصدای بلند اداشو دراوردم

--گیساتو میکنم گیساتو میکنم هاهاهها

--پویا به جان تو تانگی غلط کردم بازش نمیکنم باور کن الانم تا سه میشمرم گفتم
گفتم نگفتیم بچه ها منتظرن باهات بای میکنم پسرخوب

--یک

پویا--نمیگم

-- دو

پویا-- عمرا

-- سه

پویا--رها دیونه نکن باشه بابا غلط کردم حالا راضی شدی بزار برم مامان کلمو میکنه
ها!!

درو اروم باز کردم و سرمو کردم تو

--نیشو ببند رها !! 110 به 99 به نفع تو!!(ببین چقدر جلو رفتن این خواهر برادر) باور

کن دفعه ی بعدی همشو جبران میکنم یه جا

در حالی که درو باز میکرد و میرفت حتی به من نگاهم نکرد اما قبل از اینکه سوار ماشین
شه برگشت و باصدای بلند گفت

--مواظب باش ازین خل بازیا اونجا درنیاری کوچولو!!! خداحافظ

وبعد رفت پشت ماشین براش زبون درازی کردم و گفتم

--کوچولو خودتی بچه!

بعدم همینطور که داشتم میرفتم سمت در غرمیزدم و اخمام توهم بود یه مشتم تیکه
انداختم به پویا /محکم خوردم به یکی قبل از اینکه بیافتم دستامو گرفتم بلندم کرد سرمو

بلند کردم بینم کیه که چشمم به جمال احسان اقا افتاد به به چه لبخند غلیظیم رو لباشه
گفت

--تو همیشه انقدر غر میزنی بیچاره داداشت از دست تو چی میکشه! نه اصلا بهتره بگم
بیچاره اونیکه دراینده باتو زندگی میکنه!!

مانتومو تکوندم ووصاف ایستادمو گفتم

--واقعا که احسان توام؟هرکی بامن هست خوشبخته در ضمن شما برو یه فکری به
حال خودت بکن برادر

بعدم پشتمو کردم بهش ورفتم سمت ماشینش دیدم باخنده اومدو سوار شد منم سوار شدم
توماشین که نشستیم گفت

--ادرس سپیده رو بگو

--شرمنده افتادی تو زحمت ماشین مامانم بود خودمون میومدیم

--نه بابا کاری نکردم وقتی همه یه جامیخوایم بریم که دیگه زحمتی نیس

ادرس سپیده رو دادم وقتی رسیدیم بچه ها منتظر بودن با کلی سروصدا رفتم پیششون

بعداز احوالپرسی راه افتادیم به سمت بالا حرکت منو سپیده واحسان ورضا باهم جلو

بودیم وفریباو شایان عقب میومدن به وسطای راه رسیده بودیم ازبس خندیده بودیم دیگه

نایی واسه راه رفتن نبود ینی وقتی منو سپیده وشایان تو گروه باشیم مگه جز کل کل کردن مباحث دیگه ای رخ میده؟

--بچه ها میگم بریم صبحونه رو اونجا بخوریم توی سفره خونه

همه موافقت کردیم رفتیم تو و روری یکی از تختا نشستیم تختا اکثرا پر بود گارسون اومد سفارش بگیره

--بفرمایید چی میل دارین

اول از همه من گفتم

--اقا یه املت بادو تا نون سنگک / پنیر / کره عسل ممنون این سفارش من

وقتی برگشتم بقیه سفارش بدن همه با تعجب داشتن نگام میکردن گفتم

--فکارو بدید بالا زشته!!!!

شایان --رها ینی اینارو نمیگفتی شک میکردم خودتی بابا تو یه عمر لوتی جمع بودی

!!!زیاد سفارش میدادی که بقیه سیرنشدن بخورن

--آی بچه من کی اهل لوتی گری بودم شما اون لنگتو بزار زمین سفارش بده بقیه فیض

ببرن

سپیده--اره والا بچه ام یه پاره استخونه!!شایی چشم دوختی به همین چندتا تیکه خوردنی

نگاهمو برگردوندم سمت سپیده که جوابشو بدم که دیدم چندتا دختر پسر وارد رستوران شدن یکیشون که ازهمه خوشتیپ تر بود رفت سمت یکی از میزا و اشاره داد دوستاش بیان داشتم از نیمرخ میدیدمش واقعا خوشتیپو خوشگل بود که یه دفعه تمام رخ نشست روبروم ولی منو ندید ای وای اینکه استاده نگاهمو دوختم به بچه ها و سرمو اروم اوردم جلو گفتم

--بچه ها کشت اینجاس

--چی

--کشت دیگه چمیدونم کشتی یا کشت خان

--وای نمیری رها کیو میگی

یادم افتاد فقط سپیده میدونه کشت کیه

--بابا استاد کشاورز!!

واقعا بچه ها تشکر امتیاز واز همه مهمتر نقدددددد یادتون نره اگه بود سعی میکنم بعد درسم اخرشب بزارم

اینو که گفتم همه از جمله احسان برگشتن سمت تخت استاد سریع گفتم

--وویی بابا چرا انقده اخه شماها ضایعین؟

دوباره برگشتن سمت من فریبا گفت

--عجب خوشگل شده فک کنم بچه های دانشگاه اینجا میدیدنش دیگه ولش نمیکردن

!!

--بله خب شاید خوشگل باشه ولی دیو سیرته من اینو میشناسم چه ادمیه!

شایان--رهاجان تعریف نکرده بودین از زندگیتون حالا که سر درد دلتون واشده بگید

ماهم از تو خماری درارید

رها--وای نگو برادر که دلم خونه نمیدونم از کجا براتون بگم اخه...

امیرعلی

صدای خنده های تخت روبرویی باعث شد برگردم ونگاهی به اونجا بندازم چندتا دختر

پسر بودن دقت که کردم متوجه شدم باید از بچه های دانشگاه باشن قیافه هاشون خیلی

اشنا میزد ولی حرکاتشون واقعا مضحک بود مثلا یکی ازون دخترا خیلی ورجه ورجه

میکرد وایی چقده لوس بود پسرکناری دختره رو شناختم احسان بود

--امیرعلی چقدر این بچه روبرویا باحالن میگم همیشه بریم اشنا بشیم مخصوصا اون

دختر پسره که باهم کل کل میکنن

نگاهی به پسره انداختم فهمیدم شایانو میگه برگشتم سمت النازو گفتم

--نه الناز اینا دانشجوهای کلاسم اند قصد شنایی نکن لطفا

نسرین--وا النازجون بیخیال این صبحانه رو نمیخوان بیارن؟

الناز --خب امیرعلی برو بین چرا نمیارن؟

--صبر کنین الان میارن

کسرا--برادر امیرعلی برین اون کارت نظامیتونو نشون بدین حله ها

بازم نسرین غرغراش شروع شداوف چقدر اون دختره ورجه وورجه میگرد یه دفعه دیدم

از روتخت پرید پایین فهمیدم کیه جزرها کی انقده شیطونی میکنه یه مانتو مشکی با

شلوارلی ابی وشال کرم سرش بود که خیلی روسرش شل بود وموهای لختش هی ازون

سرمیخوردن میومدن بیرون اونم هی بادستش میزد برن تو و یه کاپشن صورتی پفکی

که رنگ سفید پوستشو قشنگ کرده بودتنش بود خیلی ساده عین بچه ها چون هیچ

ارایشیم نداشت ناخوداگاه به این همه بچگیش سادگیش به این که باهم مخفیانه میجنگیم

لبخند زدم دیدم داره میاد سمت ما واحسانم پشت سرش ازتخت اومد پایین وصداش زد

وقتی رسید بهش سرشو آوردنزدیک گوشش واروم یه چیزی بهش گفت ولی اون

اهمیت نداد اومد روبروی میز ما ایستاد وبایه لبخند گفت

--سلام استاد ما با بچه ها تخت روبرویی شما نشستیم خوشحال میشیم صبحانه درخدمت

باشیم

دقت نکرده بودم وقتی میخندیددوتا چال خوشگل روچونه هاش پیدا میشد و جذاب ترش میکرد

پشت سرش احسان سلام کرد از اینکه احساس میکردم به رها نزدیکه ته دلم یه جوری میشد قبل از اینکه چیزی بگم

کسری--مرسی حتما مزاحم میشیم به هر حال شما دانشجوی عزیز زحمت کشیدین واز استاد دعوت نمودین چراکه نه؟

بعدم خودش کلی خندیدباتعجب برگشتم سمتش چپ چپ نگاهش کردم

الناز -- من خواهر امیرعلیم خوشحالم از اشناییتون

ودستشو به سوی رها دراز کرد بعدم نسرین وسمیرا بهش دست دادن ینی الان کارد میزدی خونم در نمیومدبدون مشورت بامن که نمیخوام دست دانشجوام سوژه بدم خودشونو دعوت کردن

رها دستشو نشانه گرفت سمت خودش و گفت

--منم رهام خوشبختم

بعدم احسانو نشون دادو گفت

--اینم احسان به هر حال بفرمایین خوشحال میشیم

احسان سرشو تکون داد بعد برگشتن سمت تخت

کسری--امیرعلی نگفته بودی عجب دانشجوهای خوشتیپ وباحالی داری من که رفتم با اجازه!

--گوله نمک بشین سرجات لطفا

امرو من خیلی نمیگم لطفا؟ کسری نشست سر جاشو دست به سینه گفت

--گوله نمک چیه خودنمک عزیزم! شمام که سرورین! رییس نمکا

کوله امو برداشتم واوردم نزدیکش که بزنم توسرش جاخالی داد واز روتخت اومد پایین وگفت

--دیونه یکم میریم سربه سرشون میزاریم میخندیم من رفتمممممم

دندونامو فشاردادم بهم پشتش النازو سمیرا ونسرین بالبخند هر کدوم رفتن کوله امو برداشتموزیرلب باگفتن بسم لا رفتم سمت شون تنها جای خالی روبروی رها بود نشستم وبابچه ها سلام کردم هر کدوم با احترام جوابمو دادن ورهام با یه نیشخند نگام میکرد بهش خیره شدم وبا اخم میگفتم نیشو ببند اونم با نگاه یه ابروشو داد بالا وبه شایان که داشت نگاهش میکرد نگاه کرد بعدم متوجه خنده ی شایان شدم وسری که رها باتاسف تکون داد ینی تو این چندسال استادیم یه دانشجو مسخره ام نکرده بود نمیدونم این جرات اینکارارو از کجا میاره

صبحانه رو که آوردن هر کسی مشغول خوردن شد در این بین کسی از لودگی کم
نمیاورد کسری هم که دیگه هیچی اصلا منو فراموش کرده بود رها از همه زودتر
صبحانه اشو تموم کرد نمیدونم چرا انقده من از دستش حرص خوردم به خاطر توجه
هایی که به احسان داشت؟ یا به خاطر بی محلیایی که به من میکرد؟ به خودم گفتم
امیرعلی خیرسرت بزرگ شدی چیکار داری به این فسقلی؟ اصلا هرکاری دوست داره
بکنه؟

رها با یه اجازه از جاش بلندشد که بره نگاهی به سینی صبحانه اش کردم چیز زیادی
نخورده بود

احسان--رها همین؟ دختر تو این همه سفارش دادی که این یه ذره رو بخوری؟ خیلی را
مونده بیخیال بشین صبحونه ات رو بخور

رها--مرسی احسان سیر شدم

شایان--وقتی میگم رها لوطی جمعه میگی نه؟

رها براش سرشو تکون داد و رفت سمت در

منم صبحانه ام تموم شده بود بلند شدمو گفتم

--خوشحال شدم که صبحانه رو باهم خوردیم

بچه ها تشکر کردن منم رفتم سمت درواوادم بیرون

باچشم دنبال رها گشتم ولی پیداش نکردم چند دقیقه گذشت کم کم بچه ها او مدن بیرون وسراغ رهارو گرفتن خیلی منتظر شدیم پیداش نشد سپیده با نگرانی گفت

--این کجا رفت یهو دو دقیقه من ازش چشم برداشتم!

احسانم بایه لحن ناراحتی گفت

--بیاین دنبالش بگردیم ببینیم کجاس؟

سرمو به نشانه ی موافقت تکون دادمو گفتم

--ولی اول بهتر نیست بهش زنگ بزنی

احسان--گوشیش دست منه

--خب بریم دیگه خانما که بشینن اینجا اقایون هر کدوم از یه سمت بریم من از اینجا

میرم

بقیه موافقت کردن میدونین من خیلی تیزم راهی که انتخاب کردم به نظرم به روحیات رها بیشتر جور در میومد ینی فکر میکنم این راه بادل یه دختر شیطون که ورجه وورجه اش زیاده بیشترمیخوره یه حس هیجان داشتم نمیدونم چرا عین پسربچه ها فکر میکردم میخوام برم ویه شاهزاده رو نجات بدم

با این فکر خندیدم همینطور که شاخوبرگوارو میزدم کنارو میرفتم جلو تو دلم گفتم

امیرعلی توام بچه ایا! دست کمی ازین دختر خل چل نداریا

خودم به خودم جواب دادم معلومه دیگه وقتی باهات تو جنگ مخفیتون همکاری میکنی
اخراجش نمیکنی میخوای از میدون به درش کنی؟! اینا نشونه ی چیه؟

یاد کسری افتادمو گفتم اینا نشونه ی هیجانات بروز نکرده ات در نوجوانیه انقدر رفتی
پی درس خوندن که دکتربشی از دل غافل شدی

اوف ینی من اینهمه رویایی بودم خبر نداشتم؟

آی سرم خورد به یه شاخه دستی به پیشونیم کشیدم رد خون تودستام بود نگاهی به
اطراف انداختم چقدر جلو رفته بودم دستمالی از تو جیبم دراوردم و بلند طوری که صدا
پخش بشه به خودم گفتم

بیخیال امیرعلی تو که اینهمه رفتی دنبال شاهزاده ی قصه هات بازم بفرما برو جلو تا
پیداش کنی

وبادست به خودم تعارف کردم در همین حین گوشیم زنگ خورد کسری بود دوست
نداشتم وسط ماجرا جویم کسی مزاحم بشه! چی؟ ماجراجویی؟ واقعا الان این
احساسات جوانیمه که توی درس خوندن مخفی شده بود؟

دیدم ول نمیکنه همینطور که میرفتم جلو جواب دادم

--الو امیرعلی دیونه چرا جواب نمیدی پیداش کردی

--الو نه در ضمن دیونه ام خودتی چه خبر

--هیچی بچه ها پیداش نکردن

--باشه فعلا که دارم میگردم

گوشی رو قطع کردم دیدم یه کلبه جلومه! بادست چشمامو مالیدم! پسر عقل از سرت پرید! این وسط کلبه ی چوبی کم داشتی که اینم قصه ی شاهزادت برات جور کرد
اروم اروم رفتم جلو انگار که هر لحظه میخواد اتفاقی بیافته رسیدم به در اول گوشمو
چسبوندم بهش بینم صدایی میاد یه صدای پچ پچ میومد

سرمو از در بردم کنار و متفکر بهش خیره شدم برم تو یانه؟

امیرعلی بیا باخودت روراست باش کنجکاوی که دست از سرت برنمیداره برو تو
نمیدونم چرا ولی کلاهمو کشیدم پایین تا چشم وشال گردنمو اوردم بالا تاروی بینم
مثل گانگسترا

من اومدمmmmmmmmmmm

درو اروم باز کردم اول سرمو کردم ویه دید زدم به به همه چیز چوبی چه با سلیقه
همینطور که نگامو میچرخوندم روی کسی ثابت شد وای اینکه رهاست سریع اومدم تو
رفتم سمتش با تعجب برگشت سمت من وبا خوشحالی داد زد

--وای استاد شمام اومدین بینن اینجا چقدر جالبه مثل قصه هاست همه چی چوبیه

بعد دور خودش چرخید یه لحظه وایسادم ونگاه عاقل اندر صفیهی بهش کردم ازخودم پرسیدم این بود شاهزاده ی قصه ات؟ ولی از خوشحالیش خوشحال شدم واومدم سمتش دستاشو گرفتم وباخودم چرخوندمشو گفتم

--عالیه رها خیلی جالبه

یه دفعه به خودم اومدمو ایستادم انگار رهام به خودش اومد چون وایساد دستاشو از دستم کشید بیرونو گفت

--استاد شما اینجا چیکلو میکنید؟

باخودم گفتم امیرعلی واقعا الان عکس والعملت مثل این فسقلی مسخره نبود؟ خجالت نمیکشی تو؟ بزن تو گوشش یادش بیاد از این به بعد گوشیشو جانداره!

--استاد...اقای کشاورز کجایی؟

دستی جلو چشمم تکون خورد بعد صدای خندشو شنیدم که زیرلب حین خنده میگفت

--واقعا خنده داره شالو کلاشو!

بعد برگشت سمت من که بایه حالت متفکر نگاش میکردمو گفت

--اتفاقی افتاده؟

منم به حالت جدی وعصبانی گفتم

-- شما چی فکر میکنید دوستانتون اون بیرون یه ساعته دنبال شما میگردن اونوقت ...

نفسمو باصدا بیرون دادم ودر حین اینکه میخواستم از در بیرون برم برگشتم سمتش

-- بهتون نمیخوره انقدر بچه باشید متاسفم! حالام اگه دوست دارین بهتره بریم چون بچه

ها منتظرن

منتظر جوابش نشدمو اومدم بیرون گوشو دراوردم وبه کسری زنگ زدم

-- الو

-- بنال

یه لحظه خشکم زد ادب این پسر منو کشته

-- تو نمیخوای ادم شی این چه طرز حرف زدنه

--اصولا حرف زدن من..

--اه خدای من نمیخواه بقیه اشو بگی من پیداش کردم

یه حالت مسخره ای برای خودم دراوردم من پیداش کردم هرکی ندونه فک میکنه از

کوه افتاده که من پیداش کردم!

--همونجا باشید الان میام

--چیشده اتفاقی براش افتاده؟ از کوه افتاده؟

--نه

--دستش شکسته؟ پاش شکسته؟ نکنه مرده امیرعلی؟

بعد داد زد

--به من واقعیتو بگو

--کسری کاملاً گورتو کنده ینی الان اگه جولوم بودی میزدم با اسفالت یکیت

میکردم

--امیر اینجا که اسفالت نداره! ما الان رو کوهیم

--من فکر کردم تو هواییم وای من اومدم کاری نداری

--نه فقط یه خورده معطل کن

--چرا؟

--دارم مشاوره میدم

--به کی؟

--بچه های کلاست

--میشه مشاوره ندی

--نه

--اوف من اومدم

--به من چه

گوشیو قطع کردم معلوم نیست الان کجای داستان زندگیمن اولش بچه گیام یا نوجوانیم
یا مثلا داره نتیجه و اخرو عاقبت زندگی منو میگه اینکه یه پیرمرد غرغرو وجدی ودنیا
ندیده عقب مونده دوست دختر نداشته بدبخت مفلس خرخون بدبخت بیچاره ی درس
خونده ی توهمی ...

اگه بیشتر ازین جلو برم یه طومار صفتایی میشه که کسری بهم داده

نگاهی به کلبه کردم خیلی وقت بود رها به درش تکیه داده بود گفتم

--بریم

ازجاش کنده شد وقبل از اینکه من حرکت کنم رفت منم دنبالش ناراحت بود قدماشو
محکم برمیداشت فک کنم داشت حرص میخورد حرف اخرم روش تاثیر گذاشته

لبخند زدم یکم بزار حرص بخوره

--خانم شایان علت اومدنتون چی بود ؟ چرا گوشیتونو نبردین؟

اخمالو برگشت چند تیکه ازون موهای لختش از شال ریخته بود بیرون و تقریبا کج پیشونیشو گرفته بود ولی سعی نکرد جمشون کنه لباسو جمع کرد با یه حالت کینه توزانه گفت

--اقای محترم بنده به دلایل خاص خودم اومدم اینجا وفک کنم به خودم مربوطه!

بعد دستشو به حالت تهدید تکون دادو گفت

--درضمن من بچه نیستم به یه خانم محترم نمیگن بچه!

همینطور که حرف میزد داشت عقب عقب میرفت ازین حالت بچه گونش خندم گرفته بوداصلا نمیفهمیدم چی میگه فقط یه لنگه ابرومو برای مسخره بودن حرفاش داده بودم

بالا از ذهنم گذشت چقدر ازین دختر کوچولو خوشم میاد از اون نوری که لحظه به

لحظه تو شاخه ها گم میشد وروی صورت رها پیدا میشدو چهره اشو رویایی نشون میداد حس خوبی داشتم میخواستم برم جولو موهاشو که میدونستم تاب و تحمل وایسادن زیر شالشو نداره بهم بریزم

همینطور که داشتم نگاهش میکردم تو کمتر از صدم ثانیه ازجولو چشمم ناپدید شد افتاد

به سرعت رفتم طرفش پاش به یه تیکه سنگ گیر کرده بود واونم چون عقبی اومده بود افتاده بود

سریع نشستم کنارشو گفتم

--چیزیت نشد؟

در حالی که پاشو میمالید و صورتش از درد جمع شده بود نگاه اشک الودشو دوخت
بهمو گفت

--فک کنم پام پیچ خورده

--متاسفم

چشمای اشکیش چقدر قشنگ بود معصومانه و کودکانه

--نه نه اشکال نداره من کمکتون میکنم تا بلند شید

دستمو به سمتش گرفتم گرفت تا بلندشه اما دوباره ناله ای کرد و نشست رو زمین
وسرشو انداخت پایین شالش به علت افتادنش از سرش افتاده بود و موهای دم اسبی که
بسته بود کج افتاده بود نشستم روزمین روبروش نگاهمو دوختم بهش فک کنم گریه
میکرد که سرش پایین بود

--نمیتونی بلندشی؟

سروشو تکون دادبهبش گفتم

--میشه نگام کنی

سروشو بلند کرد و من نگاه اشکیشو دیدم

--بین خب میتونم کولت کنم تا برسیم موافقی

نگاهش شرمنده شدوگفت

--نه مرسی اخه ... فک کنم اذیت بشین شما برین کمک بیارین

با مهربونی گفتم

--نه نه اصلا شما که وزنی ندارین

واز پشت نشستم روبروشو گفتم

--حالا دستتو حلقه کن دور گردنم ومحکم منو بگیر بریم

رها

مردد بهش نگاه کردم نه وجدانمان قبول نمیکنه بریم رو کول این مرد اونم کی استاد

خبیث! اصلا نمیخوام خودم میرم

استاد--پس چرا نمیای؟

--نمیخوام خودم سعیمو میکنم

برگشت وباتعجب نگام کرد کم کم اونم گارد گرفت

--خب هرچور میلته! من از رو حسن نیتم خواستم کمکت کنم!

بعدم بلند شد وایساد

-- پس چرا معطلی پاشو بریم دیگه

ناخوداگاه دستی به سرم کشیدم ای وای کوش؟ شالم کوش؟ دستپاچه دنبال شالم رو زمین میگشتم که دیدم استادبه زانو نشست اومد نزدیکم دستشو آورد سمتم که سریع به خودم اومدمو سرمو کشیدم عقب و گیج نگاهش کردم

پوفی کردوگفت

--شالت دور گردنته حواس پرت!

بدون توجه به حرفش شالمو از گردنم باز کردم وانداختم روسرم موهامم که چون جولوش کوتاهو لخت بود دوباره اومد بیرون که با عصبانیت دستمو محکم کردم تو موهامو دادمشون عقب دوباره اومد بیرون با چشم بالای موهامو نگاه میکردم میخواستم مطمئنم که نیاد دیگه ولی!یه تار دو تار...چندتار ریخت بیرون اخمی کردم

--اهکییییییی برو تو دیگه لعنتی کورشدم

باخودم درگیر شده بودم اصلا حواسم به استاد نبود! صدای خنده ی بلندش منو به خودم آورد نگاهش کردم داشت نگاهم میکرد خودمم خندم گرفت

استاد--خب حالا بریم خانم محترم

نامرد داشت تیکه مینداخت منظورش به حرف قلم بود دستمو به سنگ بزرگی که
جولوم بود گرفتم بلندشم که دادم رفت هوا و دوباره نشستم مچ پام کلا در رفته بود
نمیشد اصلا بیخیال شدمو نشستم

استاد--ببین بیا لجبازیو بزار کنار من کولت میکنم میریم دیگه

وبعد دستی به صورتش کشید کلافه بود

--نمیخوام

--چرا

--چون چون

--چون لوسی لجبازی

--نه اصلا

--پس کی منو آورد اینجا؟ کی حواسش نبود افتاد؟

ساکت شدم تا اخر عمرم که نمیخواستم بشینم اینجا

دستامو به سمتش دراز کردم با تعجب ونیشخند نگام کرد تودلم گفتم مسخره! سواستفاده
گر پرو...

خودم--چرا اینطوری نگام میکنی نمیخوام بغلت کنم که ! خب بیا بشین من بهت تکیه میکنم و اون پام که سالمه رو رو زمین میکشم اون یکیم رو هوا

اروم خندید و او مد نزدیکم شالشو در آورد با تعجب نگاهش میکردم اونم پامو که پیچ خورده بود بلند کرد و شالشو دورش بستوسفت کرد با محکم کردن شالش دور میچ پام دادم رفت هوا که دیدم اس

تادو گفت

--هیچی نیست نگران نباش

دوباره اشکم درومده بود با پشت دست اشکامو پاک کردم

--گریه میکنی اوو بچه بیا باهم حرف بزیم حواست پرتشه در عین حال به من تکیه کن

چپی چپی نگاهش کردم که گفت

--خب فهمیدم خانم جوان بهتره؟

چشامو ریز کردم و سرمو تکون دادم

شونشو آورد نزدیکتر و گفت

--حالا به من تکیه کن بلندشیم

دستامو دور شونش حلقه کردم اونم کمکم کرد که بایستیم به سختی و کلی اه وناله ایستادم نگاهی بهش کردم که لبخندی زدو گفت

--حالا اروم اروم قدماتو بردار بریم

اهسته اهسته سعی کردم قدمام باهاش یکی بشه و به اینصورت را افتادیم خیلی اروم حرکت میکردیم بهش نگاهی کردم خیلی بهم نزدیک بود بنابراین رومو کردم سمت دیگه

ساکت بود حوصلم داشت سر میرفت

--استاد مگه نگفتین بیا باهم حرف بزنی حوصله ات سر نره پس چیشد؟

با تعجب برگشت نگام کرد خجالت کشیدم بنابر این گفتم

--چرا اینطوری نگاه میکنید خب میخواین حرف نزنی

--نه اصلا خب میدونین برای شروع تو بگو یه سوال کن

خندم گرفت الان تنها سوالی که درگیرش بودم این بود که چرا این کلاش تو چشمشه

--چرا میخندی؟

بعد فک کنم شیطنتش گل کرد چون صورتشو برگردوند سمت من منم برگشتم سمتش

با علامت سوال نگاهش کردم نگاهش شیطون شدو گفت

--هر سوالی بخوای میتونی پرسوی اعم از خصوصی غیر خصوصی....

ای بچه پرو معلوم نیست تو مغزش چی چی داره میبافه

جدی نگاهش کردم ورومو برگردوندم اصلا تو این فاصله ی کم چطور روش میشه نگام
کنه

--نخیر تنها سوالی که برام پیش اومده اینکه چرا کلاحتونو انقدر پایین کشیدین طوری

که من چشاتونم به سختی میبینم

تعجب کرد بعد با لحن مرموزی گفت

--خب میدونی قبل ازینکه جوابتو بدم اول کلاهمو بکش بالاتر مرسی

دست ازادمو اروم بردم سمت کلاش و کشیدمش عقب ینی یکم بیش از حد معمول در

این حد که قیافه اش باموهای تخت زیر کلاش شبیه کلاه قرمزی بشه

--خیلی نبردی عقب؟

--نه

--راستش وقتی داشتم میومدم تو کلبه چوبیه حس پلیسیم گل کرد همین بیشتر از این

توضیح نمیدم

خنده ام گرفت ترسو! اروم سرمو برگردوندم سمتش و از دهنم در رفت

--ترسو!

چپ چپ نگام کرد جدی شد و گفت

--بهتره تا اونجا حرفی ننزیم

میدونین قیافه اش شد همون استاد جدی که میاد سر کلاس و ادم از این جذبه اش جدی
میشه و حرفشو گوش میده

ناراحت گفتم

--خب شما پیشنهاد دادید حرف بنزیم خب ننزیم!

روشو کرد اونور فک کنم دوباره از حرفم ولحن بچگانه ام خندش گرفت

استاد--چند سالته دانشجو ترم اولی یا دوم؟

فک کنم حس بزرگ بینیش بد جوری گل کرده دیگه علنی میخواست ازم اعتراف
بگیره سنم کمه

با غرور گفتم

--19 ینی سن جوانی! بعدم ترم 2 چیه مگه؟

بالبخند گفت

--هیچی

--چرا یه چیزی هست بگو

--نیست

--هست

--الان شما داشتی مسخره میکردی

باتعجب برگشتو گفت

--من؟؟؟ اصلا اینطور نیست

--هست پس چرا گفتی چند سالمه

--بی غرض بود

--نبود

--چرا بود

کلافه برگشت سمت دست ازادشو گرفت دور دهنم و تو چشمم زل زدو گفت

--وایی رها دیونه ام کردی دختر خوبه من یه سوال پرسیدما!!!

سرمو تکون دادم تادستشو بیره کنار . اروم دستشو برداشت و روشو کرد اونور

دوباره راه افتادیم فک کنم رو اعصابش را رفتم اروم گفتم

--استاد

چیزی نگفت به روبرو نگاه میکرد واقعا من چه رویی داشتم دوباره سر کلاسی این
ظاهر بشم دوباره گفتم

--استاد استاد استاد!!!

--میشه الان به من نگی استاد بگو چمیدونم ..

تا خواست دهن باز کنه گفتم

--کشاورز

پوزخندی زدو گفت

--نه اینم نگو چون تو دلت یه چیز دیگه میگی فعلا تا برسیم میتونی بگی امیرعلی

اروم زمزمه کردم

--امیرعلی امیرعلی چه اسم قشنگی

نگاش کردم لبخند زد

--استاد اسمتون خیلی قشنگه ها!

جدی گفتم

--ممنون ولی دوباره گفتی استاد که

--شرمنده روم به دیوار ولی دیگه چون اصرار کردین میگم. راستی امیرعلی از کجا
فهمیدی من اینجام

یه ابروشو داد بالا فک کنم تودلش گفت پسرخاله عمه خاله دوغی نوشابه ای چیزی
بیارم خدمتتون

--خب از روحیات

--امیرعلی روحیات من مگه چشه؟

یدفعه برگشت سمتمو گفت

--مثل الان

--امیرعلی مگه الان چه جوریه؟

--الان....

تا برسیم هرچی دلم خواست پرسیدم و تقریباً تخلیه اطلاعاتیش کردم به جز یه سوال که
اونم تا اومد تک زبونم بچه هارو دیدم که از دور برامون دست تکون میدن منم حواس
پرت یادم رفت پام مشکل داره دستی که رو شونه ی استاد گذاشته بودمو بردم بالا
وبراشون خواستم تکون بدم که شتلق افتادم اما قبل از اینکه بخورم زمین سریع استاد منو
گرفت بین زمینو هوا رو دستاش

با عصبانیت همینطور که کج منو نگه داشته بود گفت

--رها چرا حواست نیست؟؟؟؟؟

بعدم کمکم کرد تا وایسم میخواستم بهش بگم حواسم تو حلقه گیر کرده بودپسره ی
از خودراضی

رسیدیم به بچه ها

سپیده سریع اومد جولو نگران نگام کردوگفت

--چیشدی تو؟

--نمیدونم افتادم پام پیچ خورد

قبل از اینکه کسی چیزی بگه استاد یا بهتره بگم امیرعلی گفت

-- فک کنم باید بره دکتر کلا نمیتونه راه بره

احسان اومد جولو وگفت

--من با سپیده رهارو میبریم شما با بچه ها میخواین ادامه ی راهو برین

کمکم کرد بشینم روی تخت رستورانی که توش صبحانه خوردیم وبعد گفت

--نه مشکلی نیست باهاتون میام

احسان و بچه ها شروع کردن تشکر کردن و بعد منو باخودشون بردن بعد از خدا حافظی و کلی متلک دوستو آشنا شنیدن وقتی دیگه داشتیم دور میشدیم درحالی که به سپیده تکیه کرده بودم سپیده رو مجبور کردم برگرد سمت گروه استاد که هر لحظه دورتر میشدن تودلم گفتم به هر حال زحمت کشیده بود ما که نمکدون نمیشکنیم در حالی که دستمو برای امیرعلی تکون میدادم از دور بلند گفتم

-- استاد

برگشت وازون دور دستمو براش تکون دادمو گفتم

--مرسی بابت همه چیز

کلاشو به نشونه ی ادب کشید پایین و دستشو نزدیک سرش برد و بعد آورد پایین بعد برگشت سمت دوستاش

باصدای سپیده به خودم اومدم

--چه جنتلمن بود

برگشتم سمتش که داشت رو به رو نگاه میکردو گفتم

--هی بریم دیگه دیر شد من چلاق شدم

--تو چلاق بودی عزیز

همینطور که داشتیم میرفتیم یکی سپیده میگفت یکی من اخر سر احسان گفت

--رها بسه نكنه توماشینم اوضاعتون همینه؟

توماشین که نشستیم احسان باز جوییشو شروع کرد

وسپیده ام نمکاشو ریخت روسرم

منم هرچی جواب سربالا بلد بودم زدم توسرشون

اخرم احسان از روعصبانیت سکوت کرد وسپیده از رو لجش پامو نیشگون گرفت

تا یه هفته نتونستم برم دانشگاه فقط تو خونه نشسته بودم وبه درددلهایی که خیلی وقت

بود تو دل مامانم تلنبار شده بود گوش میکردم کلا امار فامیل اومد تو دستم. هی دل

غافل چقدر من ازین فامیل دور بودما

ینی من این هفته از دست مامانم کلا هنگیدم

از دست پویام که تلافی تمام کارامو سرم دراورد قاطی کردم

فقط بابا شبا که میومد خونه بهم خوش میگذشت چون مامان دیگه درددلاشو با بابام

میکرد پویا سربه زیر تر میشد واز همه بهتر یکی پیدا میشد ینی بابام که به حرفای من

گوش کنه

موقع امتحانا رسیده همه چیز مثل قبله:مامان تو اشپزخونه ...بابا جلو تلوزیون...پویا با

دوستاش بیرون ومن هم توی اتاقم بین زمینو هوا در حال درس خوندن

بعضی اوقات که دقیق فکر کنی میبینی تو زندگی هر کسی داره نقشیو ایفا میکنه یا

هر کسی یه رنگه مثلا بابا برای من رنگ ابیه چون همیشه مایه ی ارامشمه یا هرکسی

یه شکلیه مثلا...

از روتخت بلند شدم ورفتم سمت میز کامپیوترم عروسک عزیزم ینی آقای سیاه پوستو با

قیافه ی مسخره و کجوکولش برمیدارم ونگاش میکنم یه چیزی کمه سریع میدوام

وعینک مطالعمه امو برمیدارم برمیکردم سمت میز وعینکو میزارم رو صورت آقای سیاه

پوست دقیق که نگاش میکنم بله خودش شد کسی که شخص مقابل من در بازیه مثل

شطرنج

مثلا آقای سیاه پوست شبیه استادمونه مخصوصا اخماش که جزو همیشگی صورت

استاده....

پله های دانشگاه رو دو تا یکی داشتم میرفتم پایین که یکی صدام زد

--هی رها وایسا دختر چقدر تند میری

سریع وایسادم طوری که میخواستم پرتشم ولی دستمو به نرده فشار دادم نیافتم رسید بهم

--داشتی میافتادی که ! خوبه حالا تازه پات خوب شده

نگاهی به صورت شادو خندون احسان کردم و گفتم

--چیه کبکت خروس میخونه امتحانو خوب دادی؟؟

سرشو کج کرد مرموز نگاش کردم

--ینی نمیدونی؟؟

--حالا نه اینکه شما بد دادی خانوم مهندس

منم سرمو کج کردم و گفتم

--حالا اقا مهندس یه بستنی مهمونمون کن بینم چقده ولخرجی

کیفشو رو شونش صاف کرد و گفت

--من همیشه دستو دلبازم دخترجون بیا بریم که ناهارم مهمون من

بعد سرشو اروم آورد جلو گفت

--فقط بچه ها نفهمن

چشمکی زد و گفت

--اکی

خندیدم خیر سرش میگه دست و دلباز

منم اروم بهش گفتم

--احسان سپیده که دیگه جزو بچه ها نیس

سروشو تکون دادو دوباره اومد جلو گفت

--باشه فقط سپیده اونم به خاطر تو

خندیدم اما با صدای سرفه ای هردو برگشتیم پشت سرمونو نگاه کردیم به به چشمم به

جمالت روشن

سریع احسان گفت

--سلام استاد خسته نباشید

استاد اخم غلیظی رو چهرش بود خیلی سریع گفت

--دانشگاه محل علم ودانشه اقا حواستونو جمع کنین لطفا

بعد رو کرد به منو گفت

--ازشما بعیده خانم شایان

سریع گفتم

--وا استاد ایشون راجع به امتحان سوال کردن

--از این به بعد هر سوالی دارید از من پرسین

بعدم خشن راشو کشیدو رفت

پشت سرش برگشتمو گفتم

--دیونه دیونه دیونه

احسان گفت

--بیا رها بسه

اخیرین امتحانمو که دادم همه بچه هارو دعوت کردم به بستنی ...علتشم رفتنم بود به علت شغل پدرم کلا ماتبستانهارو ایران نبودیم درطول سال که بیشتر اوقات بابا تنهایی سفر میکرد ودر تابستان مارو باخودش می برد

جلوی در دانشگاه باسپیده وفریبا منتظربقیه ی بچه هاوایساده بودیم تقریبا همه ی کلاس بودن به جز چندنفر که ترجیح میدادم کلا نبینمشون

ازون دور دیدم احسانو دوستاش اومدن امروز حتی این بچه خرخونای کلاسم میومدن در کل من رابطه ام با بچه ها خیلی خوب بود چون غیر از اینکه شیطون بودم وبیشتر اوقات کلاسو منو شایان بهم میریختیم و کلا استادارو پیر میکردیم درسمم خوب بود

رسیدن... همشون مودبانه سلامو احوالپرسی کردن احسان اما پکر بود ینی چون من

داشتم میرفتم پکر بود؟ یا امتحانشو بد داده بود؟ ازش پرسیدم

--احسان امتحانو خوب دادی

نگاهی بهم کردو گفت

--اره بد نبود

سرمو تکون دادمو گفتم اهان...البته سپیده ام ناراحت بود اینو از چرتو پرتایی که بارم
میگرد میفهمیدم کم کم بقیه ام اومدن و کلی مسخره بازی دراوردن
بردمشون کافی شاپ کنار دانشگاه.. کل کافی شاپ ما بودیم هرکسی از هر میزی یه
چیزی میگفت اصلا به فکر جیب من نبودن که!

شایان که رفته بود میز روبه رویی! هرچی بهش میگفتیم بابا تو پاشو بیا اینجا ابروهاشو
میداد بالا... تازه بعداز چند دقیقه فهمیدم این مارموز کلکش چیه

جاتون خالی هرچی دم دستش بود روسر بنده هوار کرد درلحظات اخر همه بلند شدن
اومدن سرمیز ما منم بلند شدم هرکسی با شوخی یا جدی داشت تشکر میکرد تا خواستم
جواب شون بدم دیدم یکی دست بستنی شو زد تو صورتم و شلیک خنده

دستمو رو صورتم کشیدم وبا عصبانیت برگشتم سمت کسی که اینکارو کرده که ازم
عکس گرفت سپیده ی نامرد بود

بلند گفتم

--سپیده وایسا که من اومدم

و شروع کردیم دور میز چرخیدن دیگه کل کافی شاپ منفجر شد از خنده در آخر از همه
با یه وضعی خدا حافظی کردم

داشتم میرفتم سوار ماشینم که یه نفر صدام کرد برگشتم دیدم احسانه... با تعجب نگاهش
کردم که اومد جلو و یه پلاستیکی دستش بود گرفت سمتم و گفت

--رها جان یادم رفت اینو بهت بدم

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

--این چیه دیگه؟

--یه کتاب... راستش اونروز که رفته بودیم نمایشگاه کتاب تو نبودی سپیده به من
گفت که تو این کتابو خیلی دوست داری منم خریدم ولی یادم رفت بهت بدم امیدوارم
توی تابستون بدردت بخوره

بعد در حالیکه دستاشو تو جیبش میکرد با نیشخند گفت

--کلا کتاب خوبیه موفق باشی رها

و بعد رفت

باتعجب نگاهش میکردم که درحین رفتن دوباره برگشت یکی از دستاشو از تو جیش درآورد و برام تکون داد به خودم اومدم و دستمو براش تکون دادم اونم برگشت و رفت

همینطور که به پلاستیک تو دستم نگاه میکردم سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم سرمو بلند کردم و نگاهم توی نگاه عصبی استاد افتاد تکیه داده بود به ماشینش و داشت نگام میکرد ابرو هامو دادم بالا... این دیگه چشه؟ چرا هر جام اینم اونجا سبز میشه؟ حتما هویجه دیگه!

شاید اگر اینطور نگام نمیکرد میرفتم جلو و ازش خداحافظی میکردم ناسلامتی یه ترم زده بودم ناکارش کرده بودما!!!

با این فکر خندیدم و بدون توجه بهش سوار ماشینم شدم که تازه بابا برام خریده بود اول از تو پلاستیک کتابو درآوردم بینم این چی بوده که سپیده گفته من دوشش دارم.... وقتی نگام افتاد به جلد کتاب خندیدم اونم با صدای بلند زیر لب گفتم دیونه... دیونه

کتاب بابالنگ دراز بود همونی که همیشه به شوخی با سپیده راجع به علاقه ام بهش میگفتم

صفحه ی اولشو باز کردم یه شعر نوشته بود با کنجکاوی خوندمش
 پس از لحظه های دراز... بردرخت خاکستری پنجره ام برگی روید... ونسیم سبزی
 تاروپود خفته ی مرا لرزاند... وهنوز من... ریشه های نتم رادرشن رویاها فرو نبرده
 بودم... که براه افتادم... پس از لحظه های دراز.. سایه ی دستی روی وجودم افتاد ولرزش
 انگشتانش بیدارم کرد..

خب اصولا من از شعر چیزی نمیفهمم

صدای در میاد و متعاقب با ان صدای سرور

--رهاجان تلفن با شما کار داره

نگاهمو از پنجره ی اتاق میگیرم

--سرورجان کیه؟

در اتاقو باز میکنه میاد تو ومیگه

--نمیدونم رهاجان یه اقابین هرچیم میپرسم شما میگن خود خانم میدونن شما گوشيو به

ایشون بدین

باتعجب نگاهش میکنم که سریع میاد جلو واروم میگه

--خانم جان اگه میخواین دست به سرش کنم

دستمو میارم بالا و میگم

--نه نه عزیزم بزار میرم شاید کار واجبی داره

دسته های ویلچرو میگیره و منو میبره سمت در ...

توی حال امیرعلیو میبینم که روی کاناپه دراز شده و داره فوتبال میبینه منو که میبینه

باسرمیپرسه کیه؟ به علامت اینکه نمیدونم شونه هامو میدم بالا

گوشیو برمیدارم

--بله؟

صدای هیچی نییاد

--بله؟ بفرمایید

دوباره سکوت فقط صدای نفسهای شخص پشت گوشی میومد یه جورایی هول کردم

--خواهش میکنم صحبت کنید شما صدای منو ندارید؟؟ اقا؟

صدای بوق ممتد و پایان

برمیگردم سمت سرور که کنار وایساده و با یه علامت سوال داره نگام میکنه

--سرورجان صحبت نکرد قطع شد

سرور--چرا خانوم؟! وا! مردم ما رو گذاشتن سر کار

به علامت تاسف سرمو تکون میدم دسته های ویلچرو میگیرم قبل از اینکه حرکت کنم
یکی منو با ویلچر میچرخونه سمت خودش

نگاه که میکنم امیر علیه جلوی پام به زانو میشینه مثل همیشه دستاشو میزاره رو چشمام
وبا یه صدای خشدار که دوست دارم میگه

--این اقا کی بود که فقط خانوم ما رو کار داشت؟

اروم دستاشو میارم پایین ویادم میره مثل همیشه.....یادم میره که میخوام از خودم جداش
کنم...ازم دل بکنه بره دنبال زندگیش....بازم صداش...لحن مهربونش..نشستنش جلو
ویلچرم...خاکی بودنش... گولم میزنه

بازم گول خوردم

دستاشو اروم میارم پایین وموهاشو بهم میریزم توچشماش نگاه میکنم میگم

--اقای غیرتی من چرا خودش جواب نداد؟

لبخند شیرینی میزنه و میگه

--خب چیکار کنیم خانوم فوتباله دیگه حواس نمیزاره واسه ادم!!

-- شما این فوتبالو نداشتی ...دیگه چه بهونه ای بود؟

شیطون میشه و بلند میشه و ویلچرمو میچرخونه سمت پذیرایی

برمیگردم نگاهش میکنم یه تیشرت لیمویی تنشه بایه شلوار ورزشی لیمویی که پوست سبزه اشو روشن کرده

لبخند میزنم منم یه تیشرت لیمویی ولی دخترونه تنمه بایه شلوار گرمکن لیمویی دخترونهبلند میگه

-- سرورخانوم اون ظرفه تخمه رو پر میکنی رهام با من میخواد فوتبال ببینه!!!

امروز مادر پدرم باپویا تازه از سفرکاری بابا برگشتن یک ماهی میشه ندیدمشون کلی دلم براشون تنگ شده قراره تا رسیدن بیان خونه ی ما....ینی میدونین بعد اون اتفاق مامان یا پویا بیشتر اوقات خونه ی ما بودن...این سفرم دیگه من مامانو مجبور کردم حاضر نمیشد...میدونستم عاشق باباس وقتی نیست پکراهی برای همین انقده تو گوشش خوندم که رفت... دلشون خوشه دیگه فکر میکنن با اینکارا میشه همه چیو درس کرد ولی هیچی درست نمیشه...

امیرعلی

--اقای دکتر میشه واضح تر حرف بزنین!

--بین پسر همونطور که گفتم یه زمانی نیاز بود که فیزیوتراپی ها روی رها اثر بگزاره و من بتونم جواب نهایی رو بدم میتونم با اطمینان بگم که بیست درصد احتمال خوب شدن رها هست فقط باید این آزمایشاتو انجام بدی تا برای بردنش به خارج جواب قطعی رو بدم

بدون هیچ معطلی رفتم جلو و برگه هارو از دکتر گرفتم فک کنم حدود ده بار ازش پرسیدم و اون جواب داد اصلا یادم رفت از دکتر خداحافی کنم فقط میخواستم برسم خونه و این خبرو به رها بدم به رهای شیطونی که الان فقط ازش یه ادم ساکت و مظلوم مونده

به رهایی که یه زمانی دنیای من بود و حالا میخواد دیگه نباشه...ازم دورشه
چقدر تلاش برای ساختنش

وچقدر تلاش اون برای ویرانی...به این فکر نمیکردم که فقط بیست درصده...
سر راه اول رفتم گل فروشی یه دسته گل رز ابی گرفتم چون رها عاشق رنگ ابیه...
بعدم رفتم شیرینی فروشی یه جعبه شیرینی شکلاتی گرفتم بازم چون رها عاشق شکلات...
انقدر عجله و ذوق داشتم که وقتی مرد فروشنده بهم گفت اقباقیش با خنده
گفتم مال تو

رسیدم خونه...ماشینو پارک کردم و سریع رفتم بالا

همینطور که وارد میشدم بلند رها رو صدا میکردم توی هال نبود جعبه و گل رو برداشتم
وبه سرعت رفتم توی اتاق

رها پشت به من داشت روی کاغذ چیزی رو یادداشت میکرد گلو شیرینی رو گذاشتم رو
ی تخت... رفتم سمتش و بی توجه به اینکه حتی نگامم نمیکنه ویلچرشو چرخوندم سمت
خودم و گفتم

--سلام رها

سرش پایین بودنشستم جلوش وموهاشو که ریخته بود دورش وصورتشو پوشونده بود
زدم پشت گوشش واروم گفتم

--میشه نگام کنی خبرای دسته اول دارم که با هیچی قابل قیاس نیست فقط یه نگاه آشنا
میخواد بایه لبخند آشنا

دستشو روی صورتش کشید احساسم میگفت این حرکت ینی گریه ینی من گریه
کردم دستشو از روی صورتش برداشتم وسرشو بلند کردم به چشمای گریونش خیره
شدمو گفتم

--چرا گریه میکنی؟

دستموزد کنارو گفتم

--برو بیرون امیرعلی همین الان....نمیخوام بینمت

با تعجب و کمی غیظ که ناشی از عجله ام برای هرچه زودتر گفتن خبر بود گفتم

--برای چی؟؟؟؟

--اوف ازت بدم اومد ازینکه یه نفر بازیم بده متنفرم! ازینکه احمق فرض بشم بیزارم...

نمیفهمیدم چی داره میگه اصلا یادم رفت برای چی خونه اوادم یادم رفت قراره چی بشه
..تنها چیزی که داشت اذیتم میکرد حرفایی بود که میشنیدم

لحظه لحظه باتو پس بامن همقدم شو (walk by me) | نرجس خاتون کاربر انجمن |
معرفی و نقد کتاب

مامان--رهاجان..مامانی..عزیز دلم کجایی؟؟؟؟

پویا--اه مامان! این چه طرز صداکردنه؟؟...رهاگیس بریده کجایی؟ دختر چموش!

سرمو بی اختیار به سمت در اتاق چرخوندم بعد دوباره به رها نگاه کردم که روشو کرده
بود اونور ونگام نمیکرد....چونه اشو گرفتم و سرشو چرخوندم سمت خودم

--حرفاتو نمیفهمم...میدونی ینی هیچی از این اراجیفی که گفتم نمیفهمم

هنوز نگام نمیکرد

--نگام کن رها نگام کن! این چیزایی که میگی به یه ادم عاشق نمیخوره... اینا برای من
تهمته.. نامردیه... حرفات برام سنگینه... برای منی که به عشق تو تا اینجا اومدم.. تا
آخرشم میرم ...

مامان--رها تو اتاقی؟ دخترم دلم برات تنگ شده بیا بیرون ببینم
دوباره نگاهی به در کردم از جام بلند شدم از رومیز یه دستمال برداشتم سریع نشستم رو
زمین واشکای رهارو پاک کردم
--خوب نیست اینطوری بری استقبال مادرت

دستمالو از دستم گرفت و خودش اشکاشو پاک کرد نفسمو دادم بیرون
چی فکر میکردی امیرعلی چی شد!!! کتمو از تنم دراوردم وانداختم رو تخت
نگاهم به شیرینی و گل افتاد اهی کشیدمو در اتاقو باز کردم
نگاهم به صورت پیر و خسته ولی نورانی مادر رها خیره موند
اومد جلو و منو در اغوش گرفت.. خیلی سنگین.. مثل یه مادر.. صورتمو توی دستاش
گرفت و گفت

--سلام پسرم خوبی؟

رنگ نگاهش پر از محبت بود پر از عشق... میدونستم خیلی دوستم داره اندازه ی پویا
شایدم بیشتر

دستاشو توی دستام گرفتم وبوسیدمو گفتم

--سلام مامان جان خوبم دلم براتون خیلی تنگ شده بود

با چشماش دنبال رها میگشت سریع از کنار در رفتم کنار و گفتم

--مامان جان رها تو...بفرمایید

رفت داخل...نگاهی به اتاق کردم رها ویلچرشو چرخوند وبه سمت مادرش

اومدهمونطور نشسته دستاشو برای به اغوش کشیدن گشود..مادر چادر از سرش افتاد و
سریع رهارو در اغوش گرفت

--به به مرد زن ذلیل روزگار چگونه؟

سرمو چرخوندم وپویارو دیدم که روبروم وایساده دستمو به سمتش دراز کردم دستمو
گرفت

--سلام به برادر زن عزیز والبته پروی خودم

دستمو کشید ومنو در اغوش گرفتو گفت

--امیر علی چقدر شکسته شدی چقدر پیر شدی

--|||||||... پویا داشتیم؟؟؟؟؟؟

صداش جدی شد و گفت

--نه عزیزم تو مردترین مرد روزگاری

رها

همه توی حال نشستیم مامان کنار من داشت چایشو میخورد و پویا و امیرعلی روبروی

من

نگاهم روی امیرعلی ثابت موند... گرفته بود.. توی صورتش خستگی موج میزد در ظاهر

به حرفای پویا گوش میکرد اما در باطن میدونستم نه.. سرشو انداخته بود پایین وبا لبخند

حرفای پویا رو تایید میکرد اما.. میدونم الکیه.. داره حرفای توی مغزشو تایید میکنه... اه

رها مغز دیگه چیه امیرعلی که مغز نداره... اوه خندم گرفته به خودم میگم اگه مغز

نداشت دکتر نمیشد... نه نه... اگه مغز نداشت که منو نمیگرفت... وای دوباره پوچی.. بازم

اون احساس... نه رها اگه مغز داشته باشه به پای تو وای نمیسته... آه

یکدفعه سرشو آورد بالا و نگاهمو غافلگیر کرد... از دلم گذشت حرفی

عزیزم نگاهم نکن من از نگاه عاشق تو شرمنده ام....

متاسفم من مجبورم که از خودم بگذرم....

سرمو انداختم پایین که مامان باحرفش منو به خودم آورد

--جانم

--دختر چرا حواست نیست میگم پدرت خیلی دوست داشت که الان همراه ما میومد
خونه ولی نشد براش کاری پیش اومد الانا دیگه پیداش میشه
--اتفاقا مامان منم دلم براش تنگ شده ..

مامان دستی رو صورتم کشید و نگاه مهر بونشو دوخت بهم

شب بابا اومد بعد از یک ماه خیلی بهم خوش گذشت خیلیولی از تصمیمی که
گرفته بودم پشیمون نبودم.

آخر شب بود همه در انتظار خواب ...مخصوصا مامان بابا که خیلی خسته بودن ...قبل
ازینکه کسی از جاش بلند شه امیرعلی بلند شد و رفت توی اتاق... بعد با یه دسته گل رز
ابی و یه جعبه شیرینی برگشت...همه متعجب نگاهش میکردن که رفت رو به جمع
ودقیقا روبروی من ایستاد ...چشام که به رزای ابی توی دستش افتاد برق زد ..نگاهم به
تیشرت خوشرنگ ایش که یه جمله ی انگلیسی روش بود بازم باعث شد که نه با حس
اینکه قراره از خودم متنفرش کنم بلکه با حس قدیم مثل اون روزا..روزایی که پراز
عشق و دوست داشتن بود پر از رهایی..انگار دنیات همین بود یه دنیای شیرین که فقط
منم و اون ...نه اتفاقای بد نه پر از حادثه...نگاهش کنم لبخند بزمن

امیرعلی--بخشید که خسته این ومن وقت شمارو گرفتم

بابا--این حرفا چیه پسرم حرفتو بزن

--راستش قبل از اینکه پیام خونه پیش دکتر رها بودم قبل از اینکه چیزی بگم میخوام در مقابل شما بگم که

رو به من کرد و جلو او مد دسته گل ابی رو روی دستام گذاشت و گفت

--رها در همه ی لحظه ها کنارتم حتی اگر منو نخوای

حتی اگر تورو نخوام؟! چقدر من خل باشم که تو رونخوام...پسر به این با کمالاتی
...عاشق...دکتر!!!!!!...پوففففف... پسر تو اخه چرا انقده جنتلمنی...هرچی بیشتر غرقش

میشم بیشتر ابهتش منو میگیره....خیر سرم میخوام این اتو بده دست من...ولی هیچ

بخاری ازش بلند نمیشه...اینم شوهر بود؟؟؟..بابام وقتی بچه بودم فرستادم

کنگفو...اییییییی یووووو ههههیییی بزنم همین الان که جلومه نوله بشه!!!!!!

نگاهی به لبخند جکوندش کردم یه نگاهم به سقف خونمون ...اهکی

امیرعلی--دکتر گفته رها میتونه عمل کنهتوی این عمل 20درصد احتمال خوب

شدنش هست

مغزم هنگید...چی گفت؟؟؟

فک کنم دیگه به طرز نوشتن من عادت کردید الان این گذشته است (فلج شدن رها)

امیرعلی--رها پاشو پاشو تنبل....میخوام بیرمت شهربازی کوچولو

چی چی میشنوم من؟ خودمو یکم روتخت زیر پتو چرخوندم سرمو بیشتر کردم تو بالشم.... اصلا حواسم نبود که میگه کوچولو...همون که بهش الرژی دارم ...

حس کردم دستی روی سرم گذاشته شد بعدم...خواست پتورو بکشه که...آی آی من خودم تو این امر حرفه ایم..سفت کشیدم روسرم

--بزن کنار داداش پتو رو عمرا بهت بدم

ساکت شد سرمو اروم از رو بالشم بلند کردم یه نگاه اینور یه نگاه اونور...نیست

نفس راحتی کشیدم کمی خودمو کشیدم بالا..خواستم بشینم که یه پتو مثل گونی افتاد روسرم....

--امیرعلی پتو رو بردار خفه شدم

امیرعلی--چرا وقتی صدات میکنم جواب نمیدی هان؟هان؟

اقا الان چون میخواد ببرتم شهربازی باید یه جوری باهش کنار پیام

--امیر جونم همسرم شرمنده اخلاق ورزشیت این بنده ی

امیرعلی--بگو کوچولو

اییییی خاک بر سرت

--بله این بنده ی کوچک را عفو بفرمایید

امیرعلی--اخرشم نگفتی کوچولو!!!!

درد...مرض..حناق...

پتورو از روم برداشت برگشتم نگاهی بهش کردم واز قیافه اش بلند زدم زیر خنده...اخه

با اون موهای ژولیده پولیده اش که رو هواس و تیشرت و شلوارک میگه بیا بریم

شهربازی ... خدایی این کوچولو یا من؟

بالشتشو پرت کرد سمتم و گفت

--ببند...چرا میخندی تو

بعدم از تخت پریدپایین رفت سمت دستشویی و گفت حاضرشو

شیرجه رفتم تو کمد...چی پوشم؟؟چی پوشم؟؟

امیرعلی --منو پوش

--هه هه هه واقعا جالب بود

امیرعلی --چی جالبه؟

شروع کردم سوت زدن که منو از تو کمد که تقریبا تو لباساش غرق شده بودم کشید

بیرون...منتها چون سریع کشید خودشم افتادم منم افتادم

امیرعلی--اوف رها پاشو بینم اینکه کمد تو نیس رفتی توش ... کمد منم هست

همینطور نشسته رو زمین بالشمو برداشتم از رو تخت وزدم تو سرش و شمرده گفتم

--این جا !!!تو این خونه !!!..... زن سالاریه ...شیفهم شدی؟؟؟

بعد بالشو گرفتم اونور..نگاهی به چهره ی اخمو و دست به سینه اش کردم و با یه لبخند ..

ازونا که میگه ضایع شدی خواستم بلندشم که دستامو کشید افتادم بغلش...دستامو از

پشت گرفتو گفت

--خب تو این خونه کی سالاره؟

--من

امیرعلی --من

--نه نه نه نه نه

امیرعلی --اره اره اره اره....

خب این بحث و دعوای هر روزه ی ما

لباس پوشیده جلو در حاضر بودم یه مانتوی مشکی با شلوار لی ابی شال قرمز

امیرم حاضر از اتاقش اومد بیرون...یه تیشرت مشکی با یه شلوار لی ابی و کت اسپورت

مشکی

اینکه مجبور کنی یه نفر بیشتر اوقات باهات لباس ست بپوشه خیلی خوش میگذره....

امیرعلی--رها چرا موهات بیرونه؟؟

--وا؟ کجا بیرونه؟ همین الان من موهامو کردم تو

یکدفعه دستشو کرد تو جیبش و دنبال چیزی گشت...با تعجب نگاهش میکردم که

دستشو آورد بیرونو گفت --اینهاس!!!!

به سنجاق توی دستش بود...اومد نزدیک شالمو داد عقب اون تیکه از موهامو که ریخته

بود بیرونو با سنجاق زد به سرم..بعد شالمو مرتب کرد...

همینطور نگاهش میکردم که خندیدو گفت

--بریم

بله دیگه ما الکی دلمون به زن سالاری خوشه!!!...

تو ماشین که نشستیم اخم کردم و دست به سینه به روبرو خیره شدم..امیرعلی ماشینو

روشن کرد بعد دستشو برد سمت ضبط یه اهنگ آورد و صداشو زیاد کرد و شروع کرد

با خواننده خوندن

--درست وقتی که لبخندتو دیدم...

همون لحظه به ارزوم رسیدم...

بزار دنیامو پای تو بریزم

بزار حس کنم اینجایی عزیزییییی

با اینکه تازه بر دلم نشستی..

یه حسی میگه خیلی وقته هستییییی

تو تصویر یه دنیای غریبیعزیزم تو تموم زندگیمی!!!!

برگشتم وبا لبخند بهش خیره شدم ...اخه چرا نمیزاره یه خورده ماهم جذبه از خودمون

نشون بدیم

برگشت سمتو گفت

--رهایی؟

گفتم بله

گفت -- خیلی نیشِت بازه ! لطفا ببند

اییییییییییی دوباره غلافش از دستان در رفت ..

--پرو... نامرد... پرو.. بی مزه ... پرووووووووووووووووووووو.....

دستشو به عقب دراز کرد با تعجب نگاهش میکردم که یه گل رز قرمز تودستش دیدم...

در حین رانندگی سرشو بر گردوند سمتم و در حالی که گلو بو میکرد گفت

--این گل مال کیه؟

ای خدا منو از دست این بکش خلاصم کن

--مال عمه ی خدایا مرزم...امیرعلی چقدر تو داماد با فکری هستی چطور یادت مونده بود امروز سالگردشه؟؟؟

امیرعلی --د نه د..دختر خیلی فیلمیا!!!

--ترسناک..اکشن..یا پلیسی؟؟؟؟

گلو گرفت جلو صورتم و گفت

--تقدیم به تو ای همسر...همسر..

گلو از دستش قاپیدمو گفتم

--اوم فداکار

--نه

--مهربان

--نه

--نه و درد! پس چه کوفتی؟؟

--همسر کوچولوم

گل تو دستام ثابت موند امیرعلی -- حرص نخور بیخیال رها .. من که نمیتونم دروغ
بگم خانمی

--باشه باشه من به حساب تو میرسم

گل گرفتم جلوی بینیش و شروع کردم قلقلک دادنش

امیرعلی -- رها اذیت نکن .. دختر جان باشه بابا ... تقدیم به عشق زندگیم .. بسه

امیرعلی

سرمو همینطور کجو راست می کردم که گلو از رو صورتم برداره اما...نمیدونم چیشد....
فقط یه لحظه..یه لحظه نتونستم بینم ..

تصادف ... خوردن دو ماشین بهم ...یکی شخصی و دیگری کامیون ... کج شدن ماشین
شخصی به بیراهه....تمام... ایست

یه لحظه بیخیالی ..یه لحظه شیطنت...یه لحظه بازی..بازی که باعث از دست رفتن پاهای
عزیزترین کست بشه....باعث رفتن عشقت به کما بشه

وحسرت ته دلت خونه کنه....آخ کاش باهش شوخی نمی کردم....کاش اون ادامه
نمیداد....کاش یکم بزرگتر رفتار میکرد...

بعد یه سال زندگی.. ینی سهم من ازین عشق یه سال بود؟؟؟
بعد افسردگی.. رنج ... توهین... زمزمه ی جدایی شنیدن...
تحمل میکنم..نگهش میدارم... نمیزارم احساس تنهایی کنه
مگه عشق امید نیست..؟...مگه نباید کمکش کنی...اصلا مگه نه اینکه نباشه میمیرم؟..
مگه تو هوایی که نباشه دوس دارم نفس بکشم؟....

رها

توی کتابخونه مشغول خوندن یه رمان بودم

سرور--خانم تلفن با شما کار داره

--کیه سرورجان؟

صدای سرور از اشپزخونه میومد

--نمیدونم خانوم فک کنم همون اقاییه که چندروز پیش تماس گرفتن

--باشه

کتابو گذاشتم سر جاش ورفتم سمت تلفن...

--بله؟

--سلام رها

--سلام شما؟

--یه دوست قدیمی..

اخمام رفت توهم

--لطفا مزاحم نشید

خواستم گوشيو قطع کنم که...

--نه نه صبر کن باهات کار مهمی دارم

گوشيو نگه داشتم

--بين نمیدونم باید اول چی بگم....ینی روزی که دیدمت اونم اینجوری..اصلا نمیتونستم

باور کنم...

--شما دارید منو گیج میکنید خواهش میکنم درست توضیح بدین

--راستش رفتم تحقیق کردم راجع به مشکلی که داری دکتري حرفای تقریبا

امیدوارکننده ای میزد...

من باید بینمت...میخوام کمکت کنم...حتما فقط بگو کی میتونم پیام دیدنت

--صبر کن چی واسه خودت داری میگی..من اصلا شمارو نمیشناسم...شما؟

--من...احسان

گوشیو محکم تو دستام فشار دادم

--بین رها قطع نکن باید باهم صحبت کنیم من کاری به امیرعلی ندارم ... ینی خیلی

وقته تونستم به خودم بقبولونم که تو ...بی خیال!..فقط بزار بهت کمک کنم...

بهم شک وارد شده بود ... باید حرفی میزدم...صداش تو گوشم زنگ میزد...اره

رها؟ ترحم...یاد تلفن دیروز افتادم....همون دختره...خیلی وقت بود زبانم تلخ شده

بود...گفتم

--بس کن ...من نیازی به کمک تو ندارم

تلفنو قطع کردم بعد تند ویلچرو چرخوندم سمت پریز و کلیدو دراوردم...

دلم گرفت...نگاهی به رمان روی میز کردم دستمو بردم سمتش گرفتمش اسمشو چندبار

زیر لب اروم تکرار کردم...طلوعی دیگر..طلوعی دیگر..

دستی رو صورتم کشیدم خیس بود...بعد کتابو پرت کردم سمت دیوار....

نگاهم به دوتا کفش خیره موند... سرمو اروم اوردم بالا..بعد به دوتا چشم خیره شد...داد

زدم

--برو بیرون.....

اما از جاش تکون نخورد...رفتم سمتش...حواسم به پاهام نبود...بازم یادم رفت...اینکه منم مقصرم...

رسیدم بهش بامشت زدم به پاهاش و گریه کردم و گفتم

--تقصیر تو امیرعلی.. تقصیر تو...لعنتی...

اروم مشتمو گرفت...نتونستم دستامو از دستش بیارم بیرون...دستای کوچک و ظریف

من کجا؟ دستای بزرگ و قدرتمند اون کجا؟

سرخورد نشست رو زمین و به دیوار تکیه داد...خیره نگاهم میکرد...

اروم گفت

--چت شده؟ منظورت ازین کارا چیه؟ کی پشت تلفن بود؟

سرمو انداختم پایین...دستامو رها کرد...و بلند گفت

--بسه دیونه...حالا موقع این حرفاست؟...کی مقصره؟؟؟؟اره؟ تقصیر منه؟

سرمو بلند کردم موهام جلوی صورتمو گرفته بود..زدمشون کنار...تو چشماشو نگاه

کردم...از خودم بدم اومد...دستمو بردم جلو...یه قطره اشک تو چشماش جمع شده بود

...دستمو اروم کشیدم رو چشمش...دستم خیس شد...انگار چند قطره دیگه از اشکاش

بادست من پاک شدن..

رومو کردم اونور

گفته بودم که تو غصه ها دلم کم میاره...

از نگاه اشکی تو دلم اروم نداره...

صورتمو برگردوند سمت خودش نگاهش میکردم...نگاهش به من بود...سرشو آورد جلو

نزدیک به صورتم واروم کنار گوشم گفت

--تو خوب میشی رها مطمعنم...منو ببخش...منو..

دستمو گرفتم جلو لبش واروم گفتم

--هیس... متاسفم

دیگه وقت رفتن بود...ینی خیلی وقت بود که باید میرفتیم تو این مدت بارها احسان

بامن تماس گرفت خوب میدونست چکار میکنم..اینهمه اطلاعاتو از کجا آورده

بود؟...میترسیدم ازینکه بیاد دنبالم..ازینکه امیرعلی بفهمه...

دیگه نایی واسه جنگیدن نداشتم این چندوقت انقدر حرفا شنیده بودم که دلم ارومو قرار

نداشت...نمیدونم چرا هر چی از امیرعلی دورتر میشدم بیشتر بهم نزدیک میشد..بیشتر

توجه میکرد..بیشتر کنارم میموند...

یه دلم به حرفای پشت تلفن دانشجوهاش که زنگ میزدن و اراجیفی بهم میگفتن که

گاه توان پاسخ دادن بهشون رو نداشتم ..خون بود

یه دلم به این همه محبت..عشق...پاک..بیبی الایشی امیرعلی نگاه میکرد..

هیچ وقت بهش نگفتم که دانشجوهای مزاحم میشن...اما اینبار دیگه فرق داشت ...

ایناس که الان صبرمو بریده...دم رفتنی سازمخالف میزنم..اصلا میخوام به امیرعلی

بگم...بگم که اگه خوب نشدم باید ازهم جداشیم...بره خوشبخت بشه اصلا یکی از

شرطای عملم جداییه

میدونم اگه بره...دیگه من نیستم...دیگه منی وجود نداره...شاید دیونه شدم..شاید

افسردگی گرفتم...اما ته قلبم امیده...اخه وقتی امیرعلی صادقانه بهم گفت خوب

میشی..دلم غرق شادی شد...انگار اون ستاره های خاموش اسمون دلم چن تاشون روشن

شدن..بهم چشمک زدن

--به چی فکر میکنی؟

یه لحظه ترسیدم که دستی روی چشمامو گرفت واومد پایینو دور گردنم حلقه شد

--رهای خوبم خیلی وقته دارم نگات میکنم وتوخیره به این پنجره ای

اروم شدم..دلم اروم گرفت از حضورش..لبخندزدم که امیرعلی برگشت اومد روبه روم

نشست ودماغمو گرفتو گفت

--ای شیطون به چی میخندی؟

نگاهی بهش کردم چقدر امروز خوشگل شده بود شاید تیپ رسمی بهش میومد اما با تیپ اسپرت شبیه پسر بچه ها میشد... گاهی به اینکه دانشجویاش بخوان منو اذیت کنن حق میدم

-- موافقی بریم باهم چمدونارو ببندیم؟

نگاهمو به دیوار روبه رو دوختمو گفتم

-- مییخوام باهات حرف بزنم

نشست روی صندلی ..صندلیشو کشید جلو و اومد مقابلمو گفت

-- خب میشنوم

نگاهمو از دیوار گرفتمو دوختم به چشماش ..نفسمو دادم بیرون

-- برای رفتن چندتا شرط دارم گوش کن بعدا جواب بده

-- خواهش میکنم بینش چیزی نگو همینطور بعدش

-- میدونی امیرعلی خیلی فکر کردم خیلی... این دوسال مدت زمان خوبی بود که تنهایی

به همه چیز فکر کنم ... به خودم .. به تو.. به این مشکلی که تو زندگیمونه... متاسفم بودن

من کنارت با این شرایط غیرممکنه

خواست حرفی بزنه که سریع دستمو جلوش گرفتمو گفتم

--هیس چیزی نگو میدونم امیرعلی من برای رفتن و عمل کردن شرط دارم به خدا که تو میدونی اگر قسم بخورم هیچی جلودارم نیست اگر شرایطمو قبول نکنی نمیرم این عمل فقط توش 20 درصد احتمال بهبودی منه ..فقط بیست درصد ناقابل....امیرعلی تو جوونی ... تو یه شوهر ایده عالی..تومیتونی پدرشی...یه بابای مهربون ...

بغض توی گلومو دادم پایین ودوباره شروع کردم

--یه پدر نمونه... مادرت دوست داره نوه اشو دراغوش بگیره ...خواهرت دوست داره یکی بهش بگه عمه ... اگر خوب نشم ...آه هیچ کدوم ازینا در کنار من امکان پذیر نیست...حتی اگر توام بخوای من نمیتونم...میفهمی نمیتونم شاهد بدبختی تو باشم..شاهد برآورده نشدن ارزوهات خواسته هات...

اشکی که ناخودآگاه ازچشمم افتاد پایینو بادست گرفتم

--متاسفم من شرط عملم اینکه باید قبل از عمل از هم جداشیم اگر خوب نشدم که

خداحافظ اگر خوب شدم

بالبخند خیره شدم به چشماش

--دوباره شروع میکنیم..اینبار نمیزارم هیچ چیزی باعث جداییمون بشه ..مطمعن باش...

دستشو مشت کرد ...نگاهشو از چشمام گرفت ازجاش بلندشدهو از اتاق رفت بیرون

محکمم درو بست ...بارفتنش خم شدم روی میز سرمو گذاشتم بین دستام و بغضی که از

اول حرفام تو گلوم خونه کرده بودو رها کردم وبلند گریه کردم...صدای رعدوبرق
اسمون بلند شد..سرمو بلند کردم وبه پنجره ی اتاق دوختم ..ینی اسمونم با من دلش
هوای گریه کرده؟؟

ازشب گذشته بود اما از امیرعلی خبری نبود نگران چشمام بین ساعت ودر خونه ردوبدل
میشد

سرور --خانم جان انقدر نگران نباشید اقا که بچه نیستن پیداشون میشه..

--سرورجان اخه سابقه نداشت انقدر دیر بیاد خونه ..

سرور--اقا عبدالله رو فرستادم دنبالشون نگران نباشید پیداشون میشه...

صدای رعدوبرق دوباره بلندشد

--وای سرور بارون هنوز قطع نشده ...میت رسم میت رسم یه وقت بلایی سرش اومده باشه

سرور اومد نزدیکم نشست دستامو گرفت تو دستاشو گفت

--خانم جان انقدر حرص نخورین براتون بده...من مطمئنم اقا الانا پیداشون میشه

صدای زنگ در اومد سرور سریع بلند شد وجواب داد بعد با خوشحالی برگشت سمتمو
گفت

--دیدید گفتم خانم جان پیداشون میشه..

در باز شد ... امیرعلی درقاب در ظاهر شد نگاهم بهش موند خیس خیس شده بود ...
لباساش از خیزی چسبیده بود به تنش...ازموهاش اب میچکید...

دلم برایش پر زد... بازم نگاهش ..حالتش ... لباسای خیشش ..بازم خواستنی شده بود

هر دو بهم خیره بودیم که سرور گفت

--من برم به اقا عبدالله بگم اقا پیداشون شده

وسریع از اتاق رفت بیرون با نگاه سرور و دنبال می کردم که حضور امیرعلیو روبروم
حس کردم..نگاهی بهش کردم روبروم نشسته بود.. موهامو زد پشت گوشم ...بهش
گفتم

--چرا خیس شدی؟؟ چرا بی خبر میری بی خبر میای؟ نمیگی دلم هزار راه میره!

از جاش بلند شد و محکم منو دراغوش گرفت از رو ویلچر بلندم کرد و گفت

--دوست دارم دیونه..اخه این شرطا چیه میزاری؟؟

نمیدیدمش اما از صدای بغض دارش فهمیدم ...فهمیدم چقدر برایش سخته ..دوباره گذاشتم

رو ویلچر...دستاشو گذاشت رو پاهام ووسرشو آورد نزدیکترو گفت

--رها بازم با شرط گذاشتت منو خلع صلاح کردی!!! یادته ؟ یادته بار اول ازم چی

خواستی؟؟ اینکه برای ازدواج باید جام یه روز سر کلاس استاد بشی؟؟چقدر اذیتم

کردی اونروز؟...به خاطر تو حاضر شدم از غرورم برای یه روزم که شده

بگذرم....حالام دوباره تویی شرط گذاشتنات.... شرطی که اینبار خیلی قبولش برام سخته
..سختتر از زیرپا گذاشتن غرورم .. سختتر از زندگی کردن ..اما برای اینکه عمل کنی
..پا روی دلم میزارم .. اما اینم بدون بدون تو زندگی هرگز حتی اگر خوب نشی....

دستم تو موهای خیشش کردم گفتم

--حالا دیگه من خیلی شرط میزارم اره؟..

یه لحظه ذوق زده شدمو گفتم

--روز عروسیمونو امیرعلی یادته؟؟

لبخند شیرینی زدو دستمو که از موهاش اوردم بیرونو گرفتمو گفتم

--اره یادمه...درحد مرگ منو حرص دادی

خنده ی سرخوشی کردم گفتم

--حالا نه اینکه تو تلافی تو مرامت نیست!!!

از خنده ی من لبخندش تبدیل به خنده شدو گفتم

--حالا نه اینکه تو هیچی رو بی جواب نمیزی؟؟

سرمو بردم نزدیک صورتشو اروم گفتم

--اینو خوب اومدی ... حالا چون من هیچیو بی جواب نمیزارم به خاطر اینکه وقتی اومدی تو و خیس بودی منم خیس کردی

دستامو از هم باز کردم و گفتم

--بیا اقاهاه باید از رو ویلچر بلندم کنی و تا اتاق خواب ببری چون از دستت خیلی حرص خوردم میخوام بخوابم

سرشو تکون داد و با خنده بلند شد... شاید اونم برایش یه خاطره از این حرفم زنده شد .. یه خاطره از روز عروسیمون....

--رها دیونه وایسا بینم

درحالی که میدویدم رفتم پشت مبل سنگر گرفتم برایش زبون درازی کردم و گفتم

--آی آی خسته شدی اقا بزرگه؟؟ حالا حالاها مونده بدو بیا که منتظرم

کراواتشو شل کرد ... کتتشو پرت کرد رو مبلو گفت

--خب مثل اینکه بازی جدیه ... متاسفم رها نمیخواستم ضایع بشی

وسرشو کج کرد و چندتا نچ نچم کرد و دوید اومد سمتم

با یه جیغ پا به فرار گذاشتم که وسطای راه توری که روسرم بودو کشید...از پشت داشتم میافتادم که گرفتم بلندم کردو رو دستاش همینطور که راه میرفت منم برد روبروی مبل وایسادو پرتم کرد روش...بعد دستاشو بهم زدو گفت

--اخرو عاقبت یه ادم لجباز همینه...ضایع شدی خانوم کوچولو

ازینکه بهم میگفت کوچولو لذت میبرد...دندونامو بهم فشار دادمو گفتم

--کو چولو خود تیییییییی!

به حالت قهرچشمامو بستم

امیرعلی--رهایی پاشو دیگه اینکارا چیه؟

چشمامو نیمه باز کردم گفتم

--باید تا بالا منو بغل کنیو ببری

با این حرفم نیشخندی زدو گفت

--بله حالا ما گفتیم کوچولو نه در حد این همه پله!

دوباره چشمامو بستم که احساس کردم یکی از رو مبل بلندم کرد چشمامو باز کردم وبا

خنده بهش خیره شدم.....

حالا مثل اونروز اینبار نه از رومبل بلکه از رو ویلچر بلندم کرد..دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو شونش...همینطور که میرفت سرشو توی موهام فرو کردو گفت

--رها میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

--اره بگو

--میشه شب قبل از عملت ازم جداشی؟ نه الان؟ اخه معلوم نیست کی عمل بشی تا اونموقع میخوام کنارت باشم

سرمو از روشونش بلند کردم خیره به صورتش نگاه کردم واروم گفتم

--باشه فقط تا شب قبل از عمل

سرشو برگردوند دماغمو کشیدو گفت

--قبول

امیرعلی

--مسافرین گرامی کمربندهای خود را ببندید تا چند دقیقه ی دیگر....

سرمو برگردوندم سمت رها....خواب بود ... وقتی تو خوابه چهره اش خیلی معصومانه

میشد...دستی رو صورتش کشیدمو گفتم

--رهاجان ..عزیزم رسیدیم نمیخوای بیدارشی؟

اروم چشماشو باز کرد وبایه حالت گیجی نگام کرد...دماغشو کشیدمو گفتم

--ای تنبل...از اول پرواز تا حالا خوابیدی! به فکر منه بیچاره ام که نیستی بگی این به قول خودت اقاهاه یه همزبون میخواد ...یکی که باهاش حرف بزنی تا حوصله اش سر نره

خندیدو گفت

--راس میگی؟ من از اولش خواب بودم...الهی بمیرم برای تنهاییات پسلم...حالا بیا

دردلتو بهم بگو بینم دیگه چیا رو دلت تلمبار شده

نگاهی به قیافه ی سرخوشش کردم روسریشو اوردم جلو چشماش و با یه حالت مرموز گفتم

--واقعا میخوای به درد دلم گوش بدی؟

روسریشو کشید عقبو گفت

--اره بگو بینم چیه؟

صورتمو بردم نزدیکشو گفتم

--اینکه هیچ وقت از پیشم نری...اینکه خیلی دوست دارم...کاش اینو میفهمیدی...

روشو کرد اونور ..

--مسافری به شهر زیبای نورنبرگ المان خوش امید

از فرودگاه خارج شدیم بادخنکی به صورتم خورد سرورم توی این پرواز با ما اومده بود
منتظر بودم که اونم بیاد بیرون... که با خوشحالی اومد بیرونو گفت

--وای اینجا چقدر هواش خوبه نه رهاجان؟

رها--بله سرورجان عالی

نگاهی به سرور کردم.. سرور یه پیرزن مهربون حدودای 60 اینطورا سنش بود از بچگی
میشناختمش به مامانم تو کارای خونه کمک میکرد بعدازون اتفاق مامانم با کلی اصرار
خواست که سرور کارای رها رو انجام بده وپیش ما زندگی کنه... برای این سفرم انقدر
رها اصرار به اومدن سرور کرد که مجبور شدم براش پاسپورت و ویزا بگیرم که بیاد...ینی
رها به هیچ وجه دوست نداشت توی کاراش بهش کمک کنم واین منو مجبور کرد که
سرورم همراه خودمون بیاریم.. البته وجودش باعث دلگرمی من و شادی رها میشد...

قیافه ی سرور به اینکه ما ایرانی هستیم مهر تایید میزد چون روسی بلند و گلداری
سرش کرده بود به همراه یه مانتوی بلند... البته رهام روسی و مانتو تنش بود

تا کسی گرفتیم و رفتیم سمت هتل چندستاره ای که یکی از دوستانم در المان برام پیدا
کرده بود

به دیوار راهروی بیمارستان تکیه داده بودم سرورهم کنارم روی صندلی نشسته بود....منتظر بودیمرهارو برای آزمایشات لازمه برده بودن

درسالن باز شد ورهارو آوردنتکیه ام رو از دیوار گرفتم...سرورهم بلند شد چشم دوخته بودیم به دهان دکتر تا چیزی بگهدکتر با یه لبخند اطمینان بخش شروع کرد با من صحبت کردن....بعداز صحبتای دکتره نفس اسده ای کشیدم که نگاهم به ته سالن موند...باورم نمیشد که اینجا احسانو بینم ...

سرور--مادرجان بگو چی گفت دکتر ..ماکه زبون این خارجکی هارو نمیفهمیم
سرمو برگردوندم سمت سرور وبا عصبانیتی که ناخودآگاه از حضور احسان پیدا شده بود
گفتم

--بله؟ هیچی گفت میتونن عملش کنن وطبق گفته ی دکترش 20 درصد احتمال
خوب شدنش هست

دوباره برگشتم به ته سالن نگاه کردم که دیدم نیست...کجارت؟

--اقای کشاورز

با تعجب برگشتم سمت صدا

--بله

--باید رها همسر شما باشه درسته؟

--بله! شما؟ یک ایرانی؟

سرشو تکون دادو گفت

--بله عزیزم بنده یک ایرانی ام ودر حال حاضر دکتر اینجا...میخواستم با شما صحبتی داشته باشم..چون من نیز یکی از متخصصانی هستم که در عمل رها نیز حضور داره باخوشحالی ازینکه یه ایرانی هم جزو دکترهای رها هست که میتونم راحت باهاش صحبت کنم..موافقت کردم

--سرورجان شما اینجا بنشینید من برمیگردم..اگر رهارم آوردن منتظر بمونید تا پیام

--باشه عزیزم برو

پشت سر دکتر وارد اتاقش شدم که درو بست وبعدازینکه پشت میزش نشست شروع کرد راجع به عملی که برای رها در نظر گرفته شده وهزینه هاش ..همچنین بیمارستان صحبت کردن...قرارشد سه روز دیگه رهارو عمل کنند البته در این بین باید از فردا بیاد بیمارستان وتحت کنترل باشه

وقتی از اتاق دکتر اومدم بیرون رهارو کنار سرور دیدم رفتم سمتشون ...

--خب بریم؟

هردو برگشتن سمتم که با لبخند گفتم

--فردا باید بیایم بیمارستان تا سه روز دیگه رهارو عمل کنن نظرتون چیه که الان بریم

یه گشتی تو شهر بزنینم؟

سرور با خوشحالی گفت

--من که موافقم

نگاهمو دوختم به رها

رها--خب بریم ولی زود برگردیم چون باید یه کارایی رو انجام بدم

مشکوک نگاهش کردم از ذهنم گذشت کاش اون چیزی که بهش فکر میکردم نباشه

بعد ازینکه کلی گشتیم رفتیم سمت هتل...اگر سرور نبود فکر کنم این شادی توی

گردشم نبود چون رها خیلی گرفته و غمزده نشون میداد...

وارد اتاق شدم و درشو بستم...دو اتاق گرفته بودم یکی برای سرور و دیگری برای

خودم ورها....

لباس راحتی پوشیدم و اوادم کنار رها نشستم..

رها --امیرعلی

--هوم

--قول و قرارمون که یادت نرفته

ته دلم از حرفی که زد یه جوری شد

--نه چرا میپرسی؟

--فک کنم دیگه وقتشه

باتعجب بهش خیره شدمو گفتم

--الان؟؟؟؟؟

--اره خب به هر حال فردا میرم بیمارستان

--نه عزیزم قرار ما دقیقا قبل از عملت بود

قبل ازینکه دوباره حرفی بزنه گفتم

--من اگه قول بدم تا اخرش هستم مطمئن باش

نفسشو محکم داد بیرون...بی اختیاراز رو صندلی بلند شدم رفتم سمت دیگه ی تخت که

نشسته بود نزدیکش نشستم..دستمو دورش حلقه کردم ومحکم در اغوش گرفتمش سرمو

توی موهاش که همیشه بوی خوبی میداد کردم

--رها خیلی دوستت دارم خیلی

پیرهتم خیس شد سرشو بلند کردم وبا تعجب به صورت اشکیش خیره شدم

--چرا گریه میکنی؟

رها--امیرعلی اگه خوب نشم چی؟ اگه نشد چی؟؟

دوباره سرشو در اغوش گرفتمو گفتم

--خوب میشی رها من مطمئنم ..به خدا توکل کن

با نوری که توی صورتم تابیده بود بیدار شدم...صدای نفس کشیدنهای نامنظم رها کنار گوشم شنیده میشد اروم برگشتم سمتش...خواب بود موهاش مثل قابی دور صورتش پنخس شده بود وچهره ی سفیدو گلگونشو رویایی کرده بود ...از استرس بدخواب شده بود....موهاشو زدم یه طرف... خیره شدم به صورتش...کاش خوب بشی رهااین قلب منه که به صدای نفسهای تو عادت کرده....برگشتم با پری که از بالش در او مده بود صورتشو قلقلک دادم...صورتش جمع شد و اخم ظریفی کرد ...با خنده بلندشدم رو تخت درست بالای سرش نشستم ودوباره صورتشو قلقلک دادم...که ایندفعه دستشو برد سمت دماغش وچند بار خاروندش.... نه بابا این خوابالو تر ازین حرفاست...ایندفعه پرو محکم تر روصورتش کشیدم که چشماشو باز کرد وسریع دستمو گرفت ...باخنده گفتم

--این چه وضعشه؟؟ الان لنگ ظهره ...اینطوری میخوای بری بیمارستان..

خندیدید..دستشو دراز کرد وموهامو کشید طوری که مجبور شدم خم بشم

--||||| نکن بچه

اروم پیشونیشو بوسیدمو گفتم دیگه باید بریم

نگاهشو به چشمام دوختو گف

--بریم

قبل ازینکه از هتل خارج بشیم

سرور--یه لحظه صبر کنید

باتعجب نگاهش میکریم که دست تو کیفش کرد وقران جیبیشو که همیشه همراه

خودش داشت دراورد...اول بوسیدش وبعد گرفت بالا

سرور--اقاجان اگر میشه اول شما همراه رهاخانوم از زیر قران رد بشید

دسته های ویلچرو گرفتم..توی یه لحظه تمام اراده ام رو جمع کردم تمام امیدمو دادم به

خدا...زیر لب یه بسم لا گفتم..نگاهی به رها کردم که خیره به قران بودو زیر لب چیزی

میگفت..اشکی که از چشمش چکید رو دیدم...خدایا توکل برتو شاید این تنها راهی

باشه که رها بتونه سلامتیشو به دست بیاره .. کمکمون کن...از زیر قران همراه رها

ردشدم...وبعد قرانو بوسیدم

از هتل اومدیم بیرون ماشینی جلوی درهتل ترمز کرد و شخصی پیاده شد دقت که کردم شناختمش سامان دوستم بود همون که دعوت نامه داد....خیلی تغییر کرده بود ..میدونستم خیلی وقته اینجاست از زمانی که برای فوق اومد..یه تیپ امروزی...موهای بلند ولخت تاشونه هاش....یه دست لباس اسپرت شیک

اومدمستم وعینک دودیشو برداشت ...اول خوب همدیگه رو نگاه کردیم بعد با خوشحالی اومد سمتمو گفت
--امیرعلی پسر چقدر تغییر کردی

همدیگرو در اغوش گرفتیم...که با خوشحالی گفت
--اومدم بهتون سربزنم که جالب شد دم در همدیگرو ملاقات کردیم
دستمو سمت رها گرفتمو گفتم

--سامان جان ایشون رها همسر هستن

و بعد دستمو به سمت سرور گرفتمو گفتم

--ایشون هم پرستار رها سرور عزیز

سامان برای رها و سرور تعظیمی کردو گفت

--از آشنایی شما بانوان گرامی بسیار خرسندم

رها لبخند زدو سرور هم بالبخند گفت

--ممنون پسر م ماهم خوشحالیم که توی این سفر شما همراهیمون میکنید

سوار ماشین سامان شدیم بهش گفتم به سمت بیمارستان بره

سامان پسر بذله گویی بود ..درحین رانندگی حرفای جالبی میزد که باعث خنده ی ما میشد..وارد بیمارستان که شدیم سریع به رها یه اتاق خصوصی دادن واونو آماده کردند ورو تخت خوابوندن...منو سرور کنارش وایساده بودیم که سامان اومد تو...

سامان--امیرعلی همه چی خوبه؟؟

--اره مرسی سامان عالیه

سامان--دکتر جعفری رو دیدی؟؟

کمی فکر کردم که یادم اومد منظورش همون دکتر دیروزیه بود

--اره دیروز دیدمش ..چقدر جالب ..خیلی خوبه که یکی از دکترهای رها اونه

سامان--خیلی دکتر خوب و باتجربه ای تمام مدارکشو از همین جا گرفته

سرمو تکون دادم که گفت

-- راستی خواهر زاده اشم اینجا زندگی میکنه.. باهاش هم دانشگاهی بودم..ینی یه جورایی باهم دوستیم الانم اگه میبینی خیلی راحت تونستم اطلاعات خوبی راجع به بیمارستان بهت بدم به خاطر اون ودکتره

--چه خوب پس حتما باید بینمش از همین الان به دلم نشسته

سامان--خیلی خونواده ی خوبین...حتما باهاشون اشنات میکنم..

رو کرد به رها و گفت

--خب شرمنده من دیگه باید برم..رهاخانوم همه چی خوبه؟

نگاهی به رها کردم که دستش تو دستای سرور بود

رها--ممنون اقا سامان خیلی زحمت کشیدین

سامان--خواهش میکنم وظیفه بود

بعد از خدا حافظی همراه سامان از اتاق رها اومدیم بیرون...همینطور که راهرو بیمارستانو

طی میکردیم گفت

--امیرعلی همسرت خیلی خانوم خوبیه ... میدونی چهره ی معصومی داره...شاید باورت

نشه اما میخوام بدونی وقتی دیدمش تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که کاش عمل

روش تاثیر بزاره وزودتر خوب بشه

دیگه رسیده بودیم به در پارکینگ دستشو به گرمی فشردمو گفتم

--مرسی سامان از دل گرمیت ...

--عصری دوباره میام فعلا

سوار ماشینش شد...همینطور به ماشینش خیره شدم تا رفت...دستامو تو جیبم کردم داشتم

برمیگشتم که برای بار دوم احسانو دیدم که از روبه رو داره میاد..متوجه من نشده

بود..داشتم میرفت به سمت در خروجی...به کل فراموش کرده بودم که دیروز اینجا

بوده....از کنارم داشت رد میشد که منو دید..تعجب نکرد فقط چند لحظه خیره بهم نگاه

کردو رفت..همین

بازم ابهام..حضورش برام سنگین بود...دوست نداشتم کسیو بینم که یه زمانی رقیبم بوده

وخیلی منو اذیت کرده...چراهای زیادی از حضورش توی ذهنم بود....

تا عصر کنار رها و سرور بودم ...تا اینکه سامانم اومد و تاشب برای رها و سرور از

خاطراتمون گفت که منم همراهیش میکردم..انقدر بامزه تعریف میکرد که همه مونو به

خنده انداخته بود...در این بین پرستاری برای چکاپ رها میامدو میرفت....

شب سرور و مجبور کردم همراه سامان به هتل برگردم...دلم میخواست کنار رها

باشم....رها خواب بود...شب از نیمه گذشته بود و من هنوز بیدار بودم....دست رها که

توی دستم بود رو اروم نوازش کردم ...به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم....دستشو

اروم کنارش گذاشتم و بلند شدم.... رفتم سمت پنجره... دستهامو تو جیبم کردم و به منظره
 ی بیرون خیره شدم... به ادمایی که اونوقت شب در حال رفت و امد توی بیمارستان
 بودند.... روی نیمکت حیاط کنار درخت پسر جوانی نشسته بود و خیره به رو به رو نگاه
 میکرد.... غم پسرک رو از همون دور حس میکردم... تنهایی نشستن این موقع شب توی
 حیاط بیمارستان... سکوت شب ... ویه دل بی تاب....

مثل من...اره منی که بی تابم... منی که این موقع شب کنار پنجره ی اتاق کنار زن
 بیمارم به روبه رو خیره شدم.... توی دلم میگم کاش خوب میشد ... کاش خوب بشه...
 کاش منم مثل خیلیای دیگه بتونم دست کسی که عاشقانه دوستش دارمو بگیرم..بتونه
 پابه پام راه بیاد...عاشق شیطنتاشم...عاشق دیونه بازیش...عاشق چشمای قشنگش که
 همیشه توش یه دنیا حرفه.... محبتاش..سادگیاش...شاید م کوچولو بودنش....اره رها شاید
 در ظاهر بزرگه اما...بچه است میدونم دلش مثل یه بچه پاکه...

دم رفتن مامانم خیلی حرفا زد...ینی یه یک سالی میشه که در گوشم میگه...میگه امیرعلی
 برو زن بگیر ... این که دیگه برات زن نمیشه...تو یه مردی ..جونی...نیاز به یه زن داری
 که ترو خشکت کنه...بچه میخوای...الان نمیفهمی داغی من که یه سنی ازم گذشته
 میفهمم...زندگی که بدون بچه نمیشه..بدون زن نمیشه...

باهاش بحث کردم حرف زدم ... گفتم رها تحت معالجه است.. گفتم نمیتونم به یکی
غیر از اون فکر کنم .. گفتم مادر من اگه بروش بیاری دیگه نمیام دیدنت... اسمم دیگه
نباید بیاری... انقدر تو گوشش گفتم که دست کشید از حرفاش ... از تیکه هاش ...

یاد قولی افتادم که بهش دادم... واقعا باور کرد؟؟؟.. من دم عملش ازش جدا
میشم؟؟... وجدانم میگه مرد باش رو حرفت وایسا... دلم میگه دلت میاد رهاش کنی از
عمل بیاد ببینه بی کسه.. تنهاست... بهش دروغ بگو یه دروغ مصلحتی.. و مگه غیر از اینه
که به نفع هر دو تونه... به نفع من؟ ... واقعا به نفعمه؟...

صبح با نوازش دستی روی سرم بیدار شدم... بلند شدم که چشمم به دوتا چشم غمگین
افتاد... لبخندی بهش زدم ... از اینکه وقتی بیدار میشم کنارم باشه دلم به دروغی که
میخواستم بهش بگم مهر تایید زد....

رها-- حالا کی خوابالو من یا تو ... صورتشو نوازش کردم و گفتم

--خوب خوابیدی

رها-- من نمیدونم .. اما تو فکر نکنم

--از کجا میدونی؟

رها-- ازونجایی که تا نیمه شب کنار پنجره بودی

با گیجی نگاهش کردم

رها-- اینجوری نگاه نکن ... دکتر جعفری کارت داره.. فکر کنم عملم جلو افتاده

سریع از روی صندلی بلند شدم ..لباسمو مرتب کردم دستی تو موهامن کردم خواستم برم

بیرون

--امیرعلی

برگشتم سمتشو گفتم

--جانم

--قول و قرارمون که یادت نرفته؟

سرمو به علامت دونستن تکون دادمو در اتاقو بستم

در زدم و وارد اتاق شدم...دکتر منو دید از جاش بلند شد

--سلام دکتر

--سلام بفرمایید لطفا

رفتم رو به روش نشستم داشت یه سری عکسو نگاه میکرددوباره در اتاقش زده

شد و شخصی وارد شد...برنگشتم ببینم کیه...اما دکتر بلند شد

دکتر--به سلام اقا احسان...پسرم دیر به دیر سر میزنیا

--سلام دایی جان اختیار دارین

برگشتم بینم خواهرزاده ی دکتر کیه... با تعجب بهش خیره شدم... پس ... احسان
خواهرزاده اش بود... احسانم چیزی نمیگفت و همینطور نگام میکرد... شاید چند ثانیه نشد
اما اخم عمیقی رو پیشونیم نشست

دکتر او مد جلو و گفت

-- معرفی میکنم آقای کشاورز ایشون خواهرزاده ی من احسان هستن

رو کردم سمت دکتر و گفتم -- بله آقای دکتر اقا احسان یکی از دانشجویهای من بوده

دکتر اول تعجب کرد

دکتر -- چقدر جالب... پس شما استاد دانشگاهم هستین همینطور استاد احسان؟

احسان او مد سمت و دستشو به سمت گرفت.. با تردید دستشو گرفتم

احسان -- خوشحال شدم از دیدار دوباره اتون

سپس رو کرد به سمت دکتر -- دایی جان اگر کاری ندارین من برم بعد از کارتون با

آقای کشاورز برمیگردم

دکتر -- باشه

احسان رفت و دکتر نشست رو صندلیش و گفت که رهارو برای فردا عمل میکنند ینی عمل جلو افتاده... وقتی از اتاق او مدم بیرون احسانو روی صندلی کنار در دیدم...اعتنایی نکردم و رفتم سمت اتاق رها

درو باز کردم....سرور روی صندلی نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد و سلام کرد جوابشو دادم....رها چادری روی سرش بود و داشت نماز میخوند...رفتم سمتش...نمازش تموم شد...مثل همیشه تسبیح ابی سبزشو برداشت و شروع کرد ذکر کردن...مثل همیشه رفتم کنارش سرمو خم کرد و تو چشماش نگاه کردم

--رهایی منو یادت نره

با لبخند چشماشو روهم گذاشت....

بعد از اینکه چادرشو سرور گذاشت تو کیفش گفتم

--رها عملت جلو افتاده...فردا باید برای عمل آماده شی

خیره نگاهم کرد بعد گفت

--باشه فقط.... قرارمون...

--بهت که گفتم زیرش نمیزنم... امروز با سامان میرم باید اینجا آشنا داشته باشه تا شب

درستش میکنم

چشماش غمگین شد و روشو کرد اونور

اومدم بشینم که برگشت گفت--پس چرا نمیری؟

به خودم اومدمو گفتم

--خب باشه الان میرم....نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

قاطع گفت--نه

به سرور نگاه کردم...متوجه ناراحتی اش شدم....به ذهنم رسید..مگه سرورم

میدونه؟...دستگیره ی درو گرفتم که برم

رها--امیرعلی!

لحن صدایش غمگین بود...برگشتم رفتم پیشش...که سرور با گفتن با اجازه رفت

بیرون....کنارش روی تخت نشستم....سرشو انداخت پایین و گفت

--میدونی یه اعتقاداتی دارم...یه سری چیزا برام مهمه....شاید بعدا ز جدایی ...دیگه

نتونیم کنار هم باشیم...

سرشو بلند کردتوی چشماش پر اشک شده بود....

رها--میدونی من خودم خواستم اصلا هم احساس پشیمونی نمیکنم...میدونم چه زود چه

دیر این اتفاق میافته....پس بهتره الان باشه....

خم شد و از زیر بالشش چیزی رو برداشت و دستشو مشت کرد....بعد دستمو گرفت
توش چیزی گذاشت وانگشتمو روش گذاشت..

رها--یه زمانی اینو بهم برگردوندی برای اینکه یادم بیافته خدا هست ونباید ازش نا امید
باشم...من همه امیدم به خداست حالا دوست دارم چیزی رو که بهت داده بودم بازم بهت
برگردونم همیشه پیشت باشه

مکشی کرد....فهمیدم ته دلش چیه....چقدر احمقم من که یادم رفت که فقط من میدونم
این قرار مسخره الکیه...شاید اگر منم مثل خودش فکر میکردم اروم نبودم....
رفتم نزدیکتر ودر اغوش گرفتمش...نمیخواست چیزی بگه که پشیمونم کنه...قافل
ازینکه من همین دیشب تصمیممو گرفته بودم...

رها

چقدر برام سخته.... ولی من به سختیا عادت کردم... اغوشش برام شده یه
عادت...نگاهش دلتنگم میکنه...خیلی بخشیدن سخته ولی من میبخشم....من به اون شاید
یه زندگی دوباره بدم...یه شانس دوباره....

شاید این شانس با خودم محقق بشه شاید با دیگری...

دستهامو از دور گردنش باز کرد و صورتمو توی دستاش گرفت پیشونیمو بوسید بعد
چشمهای خیسمو

امیرعلی-- واقعا فکر میکنی این عمل الکیه و تو خوب نمیشی؟ اینطوری
امیدواری... نمیدونم رها چی فکر میکنی...

بعد با انگشتش اشکامو پاک کرد

--زودتر برو دیر میشه... من منتظرم

از روتخت بلند شد و بدون خدا حافظی رفت...

به ساعت نگاه کردم از 11 گذشته بود و هنوز از امیرعلی خبری نبود... بار دیگه کتاب
دعای کوچیکی که آورده بودم رو باز کردم و مشغول خواندن شدم... خدایا خدایا کمک
کن....

سرور-- رها جان این غذایی که برات آوردن رو چرا نمیخوری؟

رها-- سرور تو که میدونی فکرم مشغوله

سرور اهی کشید و گفت-- اره میدونم عزیزم خیلی سخته... تو دل بزرگی داری دخترم

نگاهمو از چشمای خسته و پیرش گرفتم و باز شروع کردم به دعا خواندن...خدایا مگر نگفتی دل شکستگان را حاجت میدهی؟...منم دلم شکسته ... کاش حاجت روا شوم....
 تقه ای به در خورد روسریمو به سر انداختم...در باز شد و امیرعلی او مد داخل...خسته بود چهره ی گرفته اش نشون میداد...نگاهش به من موند...ناخوداگاه گره ی روسریمو سفت تر کردم....توی دستش یه برگه بود

امیرعلی--سلام

اهسته سلام کردم

سرور--سلام ...حالتون خوبه؟

او مد کنار تخت وایساد و به سرور لبخندی زدو گفت--ممنون سرور جان شما خوبی؟

سرور --من بله ولی رها فکر نکنم

بعد تختو دور زد کنار امیرعلی وایساد واروم چیزی رو بهش گفت واز اتاق خارج شد....با نگاه دنبالش کردم

امیرعلی--خوبی؟

نگاهم به ته ریشی که رو صورتش مونده بود ثابت موند

--اره

امیرعلی -- گرفتم

نگران نگاهش کردم -- چی رو؟

امیرعلی -- مدار کی که میخواستی... با سامان پیش یکی از اشناهاشون رفتیم جور شد... یعنی یه برگه گرفتم که نشون میده ...

نگاهشو ازم گرفت

امیرعلی -- ما از هم جدا شدیم

قلبم یه لحظه از کار افتاد... خود کرده را تدبیر نیست... نفسمو دادم بیرون... دستمو دراز کردم و برگه رو ازش گرفتم... این برگه باطل کننده ی عقدی بود که بین ما خونده شده... کاغذو گذاشتم روی میز... نمیدونم چرا اضطراب گرفته بودم... دستامو تو هم چفت کردم... میدونستم رنگم پریده... زیر نگاه خیره ی امیرعلی شرمنده شدم... یعنی دیگه الان شوهرم نیست... نمیتونم بهش تکیه کنم؟... اگه خوب نشدم چی؟؟... این تکیه گاهو برای همیشه از دست دادم؟؟... وجدانم زد تو سرم که مگه خودت نخواستی... مگه راه دیگه ای هم مونده که بخوای ازش استفاده کنی؟...

امیرعلی -- رها آماده ای؟؟

نگاهی به لباس صورتی عمل که تنم بود کردم... دیگه چیزی به تایین سرنوشتت نمونده رها...

امیرعلی روی تخت کنارم نشستو گفت--قیافه اشو...بابا یکم این اخمارو باز کن!!

تو چشمای خندونش نگاه کردم...کاش این چشمای عاشق همیشه مال من بود...

--بزار بینم اگه تو الان جای من بودی میخواستن ببرنت تو اتاق عمل...دوست داشتم

بینم عکس العملت چی بود؟؟؟1میخندی...2لبخند میزدی..3زار میزدی..4خودتو

میزدی...5

دهنمو هنوز باز نکرده بودم که گفت--تورو میزدم...ردخور نداشت...برای چی خودمو

اذیت کنم وقتی تو اینجا نشستی عشقم

--اهان پس که اینطور...چه قدر صداقت خوبه امیرعلی..

اهسته دستمو بردم پشتم و کتابی که زیر بالشم بود و برداشتم و تندى زدم به بازوش...از

روتخت او مد پایینو گفت--دیونه تو الان داری میری اتاق عمل هنوز ادم نشدی؟؟؟؟

براش زبون درازی کردم که همون موقع چشمم به دکتر جعفری افتاد که داشت نگامون

میکرد...سرخ شدم...الان چی پیش خودش فکر میکنه؟؟

دکتر وارد اتاق شد و به همه سلام کرد...همه جوابشو دادند... او مد نزدیک من

وگفت--آماده ای؟

در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم--بله آقای دکتر...

به المانی چیزی رو گفت و دو پرستار داخل اومدند که بیرندم....سرور و امیرعلی نیز با اونها بیرون اومدندو منو همراهی کردند... وقتی وارد اتاق میشدم نگاهم به چشمهای امیرعلی که منو تا اتاق عمل همراهی میکردند بود که در لحظه ی اخر چشمکی زد وبا دستش پلاک و گردنبند ون یکادو جلوی چشماش گرفت وبرام تکون داد.... چشمهامو به معنای فهمیدن بستم و دستمو روی قلبم گذاشتم ... ودیگر هیچ

پلکهام از نوری که مستقیم به چشمم میتابید باز نمیشد...به سختی چند بار پلک زدم
--فکر کنم بیدار شده

--بله سرورجان پلکهاشو چندبار باز و بسته کرد

صدای اطرافیانو میشنیدم...احساس تشنگی میکردم تنها حرفی که اون لحظه توی ذهنم بود اب بود

--اب

--اقا بهش اب بدم؟

--نه دکترش گفته فعلا نباید اب بخوره

--اب...خواهش میکنم تشنمه

صدای امیرعلی رو از نزدیک میشنیدم که گفت--میشه رها تحمل کنی تا دکترت بیاد
الان صداش میکنم

بعد صدای قدمهاش ... چند لحظه گذشت که دوباره صدای پاشون رو شنیدم ... چشمم به نور عادت کرده بود ... چشمهامو باز کردم بالای سرم دکترو امیرعلی رو دیدم ...

امیرعلی -- دکترو میتونه اب بخوره؟

دکترو -- تا چند ساعت دیگه اره ...

دکترو نگاهی به چشمهای باز من انداخت و لبخند زد ... بعد از اتاق خارج شد ... هنوز یه خورده گیج بودم ... که دیدم امیرعلی بالا سرمه و نگاهم میکنه ...

-- عمل چطور بود؟

امیرعلی -- دکترو میگه ما همه سعی مونو کردیم ... دیگه بقیه اش با خداست

آهی کشیدم ... شاید توقع داشتم بگه کلا خوب شدی رفت

فردای اونروز دکترو برای باز کردن گچ و باندهای پیچی پام اومد ... وقتی داشت باندها رو میکشید ... هر کسی یه جور به دکترو نگاه میکرد ... بیچاره دکترو المانیه وقتی سرشو بالا میاورد با نگاه عجیب غریب منو امیرعلیو سرور مواجه میشد فقط سامان بود تونسته بود چهره ی خونسردشو حفظ کنه

دکترو کامل باندهای پامو باز کرد بعد به المانی چیزی گفت که متوجه نشدم و با تعجب نگاهمو دوختم به امیرعلی

امیرعلی سریع گفت -- میگه حالا اروم انگشتهای پاتو حرکت بده

نگاهمو از امیرعلی گرفتم وبه پاهام دوختم تمام سعیمو کردم که انگشتهای پامو حرکت بدم...یک بار...دو بار...سه بار...چهار بار...پنج بار...نمیشه...حرکت نمیکنه

باعجز نگاهمو به دکتر بعد به امیرعلی که متفکر نگام میکرد دوختم...بانگام امیرعلی سریع به دکتر چیزی گفت که اونم جوابشو داد واز اتاق خارج شد...چشمام پراز اشک شد...چرا دکتر رفت؟؟؟...مگه نباید وایسه تا پاهامو حرکت بدم....

امیرعلی—رها کجایی؟؟ دکترت میگه تمام سعیتو بکن تو تاچند روز وقت داری تا مطمئن بشی بهبود کاملو پیدا کردی یانه....

چندتا اشک ناخواسته از چشمام پایین چکید...امیرعلی پشتشو کرد وبه تخت تکیه داد...سرور که این سمت تخت بود با دستمالی اشکامو پاک کرد...سرمو سمت خودش برگردوند وگفت

--وا! رهاجان حالا خوبه دکتر گفته چندروز وقت داریا چرا اینطور اشک میریزی؟؟؟
بند نمیومد...ناخواسته بود...اصلا دست خودم نبود...دلم میخواست همین الان حتی شده
یه انگشت پامم حرکت میکرد.....سرور سرمو در اغوش گرفتومن اجازه دادم
اشکهای بیشتری از چشمام جاری بشه

سرور--عزیزم اینطور گریه نکن هنوز که معلوم نیست تو اینطور میکنی

هنوز معلوم نیست؟؟؟ چطور هنوز معلوم نیست...آه بازم صبر ...

سرور منو از خودش جدا کرد و گفت--عزیزم خواهش میکنم چند روز صبر کن...
نگاهمو به چشمای پیر سرور که حالا مثل خودم بارونی بود دوختم ... شرمند شدم
ازینکه باعث ناراحتی اطرافیانم شده بودم ... شاید تا چند روز دیگه خوب میشد اره...
سریع با دستام اشکامو پاک کردم و نگاهی به اتاق انداختم... امیرعلی گوشه ای نشسته
بود و منو نگاه میکرد... دماغمو کشیدم بالا و مثل بچه ها گفتم

--صبر میکنیم امیرعلی...مگه نه؟...مگه دکتر نگفت تا چند روز دیگه معلوم میشه؟

از جاش بلند شد و اومد سمتم ..یه لبخند قشنگم رولباش بود... همینطور نگاهش
میکردم.... با نگاهش میگفت نه خوشم اومد معلومه مرد عملی....

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

--پخ

از صدایی که درآورده بود ترسیدم و سرمو گرفتم بالا و با اخم زل زدم بهش

--این چه کاری بود؟؟؟ هان؟؟؟

و بادست صورتشو که نزدیکم بود دادم عقب

خندید و گفت--اخه بچه فین فینو تو که جنبه نداری چرا میری عمل میکنی؟؟

بعد نشست روتختسرور خندید و گفت

--همینو بگین ... رها دوست داره همین الان بلندشه از جاش و دو ماراتن بره!!! بس که شیطونه این دختر....

--|| سرورجان داشتیم؟؟ اونم من دوی ماراتن....

امیرعلی--نه بابا دو کجا بود؟؟؟ رها یادته چقدر عاشق دنبال بازی بودی؟؟؟ قایم موشک بازی...

بعد با انگشتای دستش شروع کرد شمردن

امیرعلی--اوم.... سرسره بازی... تاب بازییییییی... الکلنگ بازییییی

بالشتمو از رو تخت برداشتم و محکم کوبوندم تو سرشو گفتم

--این بازیها عقده ی بچگی خودت بوده که نکردی!!!!!! حالام هرچی دوست داری که نباید به من ببندی!!!

سرور که از دعوای ما دوتا کلی خندید.... قشنگ شده بودیم دوتا بچه ی لجباز یکی اون میگفت یکی من

در این بین صدای سامان اومد که با تعجب کنار در میگفت

--امیرعلی اینجا چه خبره؟؟

امیرعلی در حالی که دستش به سرش بود گفت--هیچی..جات خالی یه خورده داشتم با رها اختلالات می کردم

گذشت...چند روز گذشت اما....دریغ از یه حرکت انگشت ...امیرعلی یا سرور وحتى سامان هر روز بهم روحیه میدادن ...هر روز یه برنامه...امیرعلی که دائم کنارم بود حتی شبها سرور میفرستاد خونه و بیمارستان میموند...هرشب برام یه خاطره میگفت...یه خاطره از زندگیون یه خاطره از دعواهامون...دعواهایی که همیشه توش یه قهرسوری بود بایه اشتی کردن سوری...چقدر بامزه تعریف میکرد...وچقدر برای من سخت میشد جداشدن ازش....

بعداز دو هفته دیگه طاقتم تموم شد واقعا منظور دکتر از صبر چند روزه ایا دو هفته بود....؟؟؟

اونروز امیرعلی بیمارستان نبود... و سرور کنارم نشسته و مشغول خواندن قران بود...

--سرورجان!

سرور--جانم عزیزم

--میشه دکتر جعفری رو صداکنی؟؟؟

--برای چی عزیزم؟؟؟

--خواهش میکنم سرورجان

سرور از جاش بلند شد و رفت که دکترو صدا کنه.... بیچاره انگلیسی هم بلد نبود اما نگاه ملتمس منو که دید حاضر شد تا اتاق دکترو بره و صداش کنه....

توی افکار خودم بودم که در باز شد و دکترو اومد داخل....

--سلام رهاجان خوبی

--سلام آقای دکترو مرسی

--خب مثل اینکه منو کار داشتی

--بله راستش چند وقته از امیرعلی میخوام که شمارو صدا کنن تا باهاتون صحبت کنم اما به بهانه های مختلف از زیرش در میره....خواهش میکنم آقای دکترو به من راستشو بگین...خیلی وقته خودمو آماده کردم برای شنیدن هر پاسخی...

باجدیت تمام بهش نگاه کردم و گفتم--ایا من خوب میشم؟؟ فقط یک کلمه اره یا نه؟ دکترو چند لحظه بهم خیره شد و گفت--طاقت شنیدنشو داری؟

ته دلم یه چیزی فرو ریخت

--بله

دکترو--وضعیت مشخص نیست و شاید عمل بی نتیجه باشه دکترو من به امیرعلی هم گفتم گفت تاهر زمان که لازم باشه میمونیم تا خوب بشه شاید....

دیگه بقیه ی حرفاشو نمیشنیدمهمون چندتا کلمه کافی بود تا بشکنم...از درون خورد
بشم و.....ملافه ی روی تختو چنگ بزنم تا نیافتم....

قصه ی تلخ من از کجا شروع شد.....؟

از یه بازی بچه گانه....

از دوتا حرفو ...یه نگاه عاشقانه....

قصه ی تلخ من از کجا شروع شد ...؟

از یه دوراهی... یه بن بست..یه تصادف....

نگاه بی روحمو به دکتر که داشت صدام میکرد دوختم....دیگه همه چی تموم شد رها....

دکتر که نگاهمو دید سری با تاسف تکون دادو رفت....توی چشماش یه پشیمونی موج

میزد...برای چی؟....من که آماده ام ...من که با سختیها خو گرفتم.... مگر نگاهم چگونه

بود که اینطور پشیمون شد....

سرور--رهاجان نگام کن بینمت!

--سلاممممممم

صدای امیرعلی بود پرید کنارم روتختو گفت

--این خانوم خوشگله چرا اصلا به اینور التفات نداره؟؟؟؟

سرمو بلند نکردم...یه دسته گل رز قرمز اومد جلو بینیم

--نکنه چون اقاشون دیر کرده اینطور پریشون شدن؟؟؟

--شایدم دلش غیر از گل یه چیز دیگه میخواد هان؟

خسته ام ازین حرفا..ازین امیدا...ازین دل کندنا....

دستشو تو جیبش کرد ویه شکلات از تو جیبش دراورد...گلو برداشت جاش شکلاتو گرفت جلو چشمام وتکون داد....

سرور از اتاق بیرون رفت...سرمو بلند کردم وبه سرور که ناراحت از اتاق خارج میشد نگاه کردم که امیرعلی چونمو گرفت وسرمو برگردوند سمت خودش...به چشمام که حالا نگاهش میکردم نگاه کردو اروم گف

--چشماشو ازش داره گوله گوله یخ میباره...چی شده؟؟؟

--دروغه...

امیرعلی--چی دروغه؟؟؟

از نگاهم چی میخونی؟...چی میبینی؟.....چی دروغه؟؟؟

--امیرعلی دیگه همه چیز تموم شد...میتونی بری واسه همیشه...امیدوارم کسی باشه که

لیاقتتو داشته باشه..حتی بیشتر از من...حتی بهتر از من..

رومو کردم اونور ... طاقت نداشتم موقع حرف زدن بهش نگاه کنم... حرفایی که سنگینه
 --امیرعلی قصه ی منو تو خیلی وقته که تموم شده... بزار برو ... برو پی خوشبختیت ... من
 که طلاقم گرفتم .. ددیگه حرفی باقی نیمونه....

خواست دستمو بگیره که با خشم نگاهش کردم و دستشو پس زدم

--به من دست نزن ... دیگه چیزی بین ما نیست... تموم شد برو... برو پی زندگیت.. الان
 با من علافی.... میفهمی برو...

امیرعلی --بسه رها ... بسه این چرتو پرتا

دستمو عصبانی تو هوا تکون دادمو گفتم --اینا چرتو پرت نیست ... واقعیته که تو... تو
 داری ازش فرار میکنی... تو ترسویی!!... امیرعلی... اره تو ترسویی... من از تو شجاع
 ترم... حداقل اش اینکه دارم با واقعیت کنار میام ازت بدم میاد نمیخوام فعلا جلوی
 چشم باشی...

صداش اروم بود... امیرعلی -- تو از من بدت نمیاد... چرا صبر نمیکنی ???... دکترت که
 نگفت کلا بی نتیجه است ... پس

--بازم فرار .. بازم فرار از موقعیت....

دیگه دست خودم نبود ... نمیدونستم دارم چی میگم.... مغزم قفل کرده بود... چی بهتر
 ازینکه با این حرفا امیرعلی رو از خودم دور کنم... پس من عاشقترم.. دیونه ترم....

--همش تقصیرتوا ...اون تصادف لعنتی....همش تقصیرتو بود...اگر اون گلو دستم
 نمیدادی ..اگر سربه سرم نمیزاشتی؟!...الان این زندگی من نبود...
 امیرعلی--رها خودتم میدونی که اون اتفاق تقصیر هر دومون بود...این فقط من نبودم...
 دستی رو گونه ی خیسم کشیدم...کی اشکام جاری شده بود؟؟?...
 --چرا بود ...مگه نمیدونستی من دیونه ام ..مگه نمیدونستی لجبازم ..پس چرا اون بازو
 راه انداختی؟؟؟؟ بهم بگو مگه نمیدونستی؟؟?
 --ازت متنفرم ... امیرعلی تنهام بزار...نمیتونم یه عمر با کسی که باعث بدختیام شده
 زندگی کنم...
 این حرفای من نیست...اما مجبورم که بگم....این صدای من نیست...اما میخوام که
 باشه...
 امیرعلی--تو نمیتونی ازم متنفر بشی رها!!! من میدونم که اینا از روی عصبانیت...تو الان
 نمیفهمی داری چی میگی؟
 توی چشمش زل زدم ...این چشای من بد دردیہ ...همش عشق ازش فریاد میزنه ...اما
 سنگش میکنم..اما یخش میکنم
 --دیگه نمیخوام حتی برای لحظه ای ببینمت....میخوام برای خودم زندگی کنم ...میخوام
 خودم باشم....پس برووو... زندگی من بدون دیدن تو که دردمی..... قشنگ تره!!!الان از

هر لحظه ای بیشتر میفهمم... عاقلترم... چشم بازه ... با دیده ی باز انتخاب میکنم... انتخاب تو از اولم اشتباه بود....

صداش بلند شد پیر از غم -- حرف آخرت همینه لعنتی؟؟؟اره؟؟؟

رها سنگ شو... بدشو... ای دلم بی تابی نکن....

مصمم نگاهش کردم و گفتم --اره..دیگه حرفی نیست

گل از توی دستش افتاد... از رو تخت بلند شد... پشتشو کرد بهم... دستی توی موهاش کرد و گفت

--خیلی دوست دارمعاشق چشما تم میدونی؟...دلم برای لحظه لحظه با تو بودن خوشه...دلم هواییه...شاید بارها قصد کردم از کنارت رد شم..نتونستم رها.... کسی نبود که جاتو بگیره..ینی کسی نمیتونست جاتو توی قلبم بگیره.... اون اتفاق تقصیر من نبود....تقصیر توام نبود...اون فقط یه اتفاق بود...یه اتفاق...میخواستم تا همیشه کنارت بمونم...ولی...یه عاشق نمیتونه ببینه که معشوقش کنارش زجر میکشه...نمیتونه ببینه با دیدن اون حس تنفر به جای دوست داشتن توی قلبش زنده میشه....متاسفم بهت دروغ گفتم ..من ازت جدا نشدم....طلاق در کار نیست.... مطمئن باش که هیچ وقت مهر طلاق روی شناسنامه ات نمیخوره.... چندوقتی میرم که فکر کنی....میرم تا به خودت بیای...نگران نباش تا خودت نخوای جلوت افتابی نمیشم... سرور پیشت هست تا سامان کارای برگشتون به ایرانو انجام بده.... خداحافظ رها...

بالشتمو از روتخت برداشتم صورتمو فرو کردم توش ... باید جیغ میزدم باید الان این حس بد لعنتی رو از بین میبردم...

صدای فریادم توی بالشت صدای گریه های بلندم...

دستی منو به عقب کشید... سرور بود محکم در اغوشم گرفت... سرمو به سینه اش فشرد... گریه کردم گریه ی بی صدا اما پر از بغض....

سرور سرمو نوازش کرد

سرور--اخه این همه غصه رو چرا تو دلت میریزی دخترم... اروم باش عزیزم... اروم باش گل من... اروم باش عزیزکم....

چند روزی هست که رفته... چند روزی هست که خبری ازش نیست... مسخ

شدم... زندگی برام بی معنی... باخودم درگیرم... باتنها پیام همش تو خواب میبینمش

.... توی بیداری خاطره هاش اذیتم میکنه... صدای عاشقش دیونه ام میکنه...

سرور شده همدمم... سرور شده مونسم... دکتر جعفریم تقریبا از اوضاع خبر داره... مامانم

بیشتر از صدبار بهم زنگ زده ولی جوابشو ندادم... هر بار سرور داده... ازش خواهش کردم

راجع به وضعیتم فعلا چیزی نگه... هیچی... دوست ندارم به ایران برگردم میخوام چند

وقتی باخودم تنها باشم... اما سرور و چیکار کنم؟

هنوز بیمارستان بودم دیگه تا فردا مرخص میشدم... در اتاق زده شد... و کسی داخل اومد... سرم پایین بود که اومد جلوم وایساد

--سلام

... اول کفشای تمیزو برق زده اش... بعد لباس اتو کشیده اش... درنهایت به دو تا چشم قهوه ای خیره شدم... چرا هر چی من از خاطره هام دورتر میشم اونا بهم نزدیکتر میشن....

--نمیخوای جوابمو بدی؟

اروم گفتم--سلام

احسان--خوبی؟

پوزخندی زدم... که از چشماش دور نبود... خیره نگاهم میکرد که سرفه ای کردم و گفتم

--میشه بدونم اینجا چیکار میکنی؟؟

به خودش اومد و گفت--خب راستش.. من اومدم بهت کمک کنم...

خندیدم... نه یه خندیدن عادی... یه خنده ی تلخ...

--نمیدونم چرا اینجا همه میخوان به من کمک کنن... ببین آقای محترم هیچ کمکی

ازت برنمیاد پس

دستمو به سمت در گرفتمو گفتم--بفرما بیرون

احسان--قبلا من برات یه آقای محترم نبودم...فکر کنم این واژه ی درستی نیست!...

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم ...تو ذهنم یه چیز بود اینم اینکه اینجا چی میخواد؟

--اون مال قبل بود نه الان که ازدواج کردم

سرشو کج کردو گفتم--ولی من تا اون جایکه شنیدم جدا شدی!

چشمامو ریز کردم و گفتم--از کجا شنیدی؟ کدوم احمقی بهت اینو گفته؟

احسان -- مهم نیست

--چه کمکی از دستت بر میاد؟

احسان--مگه نمیخوای اینجا بمونی؟...مگه نمیخوای از خونوادت دور باشی؟..من

کمکت میکنم

چشمام از تعجب گرد شد...این از کجا میدونه؟

--من به کمک تو احتیاجی ندارم..

احسان--میل خودته به پیشنهادم فکر کن

--میشه بدونم علت این به قول خودت کمک چیه؟

رفت...درو هنوز نبسته بود که گفت--دوباره برمیگردم به پیشنهادم فکر کن

خیره به عکس توی کیف پولم بودم...دلم براش تنگ شده بود..نمیدونستم کجاست اما

شنیدم امروز پرواز داره...میخواد برگرده...حرفایی از من به گوشش رسیده...راجع به

موندنم واینکه حالا حالاها نمیخوام برگردم....سامان زیاد راجع بهش صحبت

نمیکنه....سوال میکنم اما جواب سوالم بی جواب میمونه...

سرور--رهاجان من همه ی وسایل رو جمع کردم بهتره دیگه بریم....

سریع کیف پولو بستم...روسریمو روی سرم مرتب کردم و گفتم صبر کنید احسان هم

بیاد....

سرور که ازین حرفم یکه خورده بود گفت--رهاجان این چه حرفیه...اقا سامان دوست

امیرعلیه... اگر احسانو با شما ببینه چه فکری میکنه ؟

درحالی که ویلچرو به سمت در میبردم گفتم--نگران نباش سرورجان از کجا میخواد

بفهمه احسان کیه؟

تاخواست سرور جواب بده احسان وارد شد..مثل همیشه اتو کشیده ..مرتب...

سلام کرد که با بی اعتنایی سرور مواجه شد...اما من جوابشو دادم که گفت

--خب من چند لحظه اتاق داییم که دکترشماست میرم وبرمیگردم مثل اینکه کارم داره

--بفرمایید لطفا فقط زودتر برگردین

چشمی گفتو رفت... تا رفت بیرون یادم افتاد که میخواستم از دکتر جعفری راجع به
صندلی چرخداری که تبلیغاتشو اینجا دیده بودم پرسم...

برای همین ویلچرو به سمت در حرکت دادم

سرور-- کجا میری؟

--چند لحظه صبر کنید یه سوالی بود یادم رفت از دکتر پرسم

درو باز کردم وبه سمت اتاق دکتر جعفری رفتم.... جلوی در وایسادم... خواستم در بزنم
که.... صدای بلند دکتر اومد که داشت احسانو مخاطب قرار میداد... ناخوداگاه نگاهی به
اطراف انداختم خبری از کسی نبود.... پس ویلچرو بردم نزدیکتر و گوشمو چسبوندم به
در....

دکتر-- احسان به خدا عادلانه نیست... پسر من از اولم اشتباه کردم که به حرفت گوش
دادم

احسان-- دایی من که براتون گفتم ایا این حق من نیست که باهاش زندگی کنم
.. خودتون بهتر میدونید که از زن اولم برای چی جداشدم پس...

دکتر-- چندبار بگم اونا هنوز از هم جدا نشدند... این بی انصافیه که با دروغت باعث
جدایی این دوتا بشی...

احسان فریاد زد--بس کنید دایی... بسه این همه سال سختی کشیدم... هی گفتم حتما سرنوشته... حتما خدا خواسته... اما به نظر من خدا اینبار صدامو شنیده.. این موقعیتو من از دست نمیدم

دکتر-- داری خودتو گول میزنی مطمئن باش وقتی واقعیتو بفهمه ... ازت متنفر میشه میفهمی احسان... تو باعث جدایی اون از شوهرش شدی... بزرگترین دروغو بهش گفتی... من خودم علاقه ی این دو تا رو بهم دیدم

--دایی خواهش میکنم

دکتر --نه احسان فکر میکنم این از اشتباه های دیگه ات بزرگتره...اون از بیتا..اینم ازین...من نمیزارم

احسان -- دایی خواهش میکنم..

صدای پاشون شنیده میشد...حتی جرات نداشتم از کنار در تکون بخورم...انقدر از حرفایی که شنیده بودم شکه بودم که..در به شدت باز شد....

دکتر تا منو کنار در دید اول چشماش گرد شد...پشت سرش احسان قرار گرفت.... با نفرت بهش خیره شدم که دکتر نشست روبرومو گفت

--دخترم منو ببخش که بهت دروغ گفتم تو خوب میشی ..شکی نیست.. پاهات

نسبت به عمل واکنش نشون داده... تو تا چند وقته دیگه میتونی راه بری ...

اشک توی چشمام جمع شد درحالی که صورت دکترو میکاویدم تا از درستی حرفاش مطمئن بشم گفتم-- واقعا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دکتر که پریشون و کلافه نشون میداد سرشو به معنی اره تکون داد....

بی اختیار گفتم-- امیرعلی؟

دیگه نایستادم که به بقیه ی حرفاشون گوش کنم فقط چرخای ویلچرو به سرعت میچرخوندم تا به در خروجی برسم.... صدای سرور از پشت سرم میشنیدم که دنبالم میدوید و صدام میکرد....

دیگه هیچی برام مهم نبود.... تنها چیزی که اون لحظه میدیدم صورت مهربون امیرعلی بود... جلوی در اه از نهادم بلند شد... حالا چطوری برم فرودگاه؟؟؟

سامانو جلوی پارکینگ دیدم.. معطل نکردم رفتم سمتش که با تعجب بهم نگاه میکرد... قبل ازینکه چیزی بگه بهش گفتم

--تورو خدا منو الان ببر پیش امیرعلی

با تعجب گفت--اون الان فرودگاه

در ماشینشو باز کردم که سرور نفس زنان رسید بهم...

سرور--وای رها داری چیکار میکنی؟

دست سرور و گرفتم

--سرور خواهش میکنم کمکم کن سوار ماشین بشم باید امیرعلیو بینم

سرور که هنوز تو بهت بود سریع دستمو گرفتو کمکم کرد سواربشم

ماشین روشن شد و سامان به سرعت حرکت کرد...

سرمو به شیشه ی ماشین چسبوندم....چقدر احمقانه...چقدر مسخره...زندگی از همین

چیزای کوچیکه که بزرگ میشه....

آه...نگاه مهربونش.....بیخس دلتو شکستم!

صدای عاشق و خسته اش....بیخس که کلافه ات کردم....

دیگه دست خودم نیست اشکام یا لبخندام....

توی ماشین نشستیم هی به سامان میگم

--اقا سامان کی میرسیم؟؟...چرا اینجا ترافیکه؟؟...پس کجاست فرودگاه؟؟

سامان که ازین همه عجله ی من خندش گرفته بود گفت

--رها خانوم شمام خیلی عجول بودیا!!! راستش امیدوارم برسیم چون نیم ساعت دیگه

پروازشه....

امیرعلی

هندسفیریمو تو گوشم گذاشتم وبه تابلوی اعلانات که پروازها توش اعلام میشد خیره شدم....

دیگه طاقتی نمونده.... که بخوام جدا بمونم.... شعرای پراز منو تو... باخودم تنها بخونم.... کاش بینمت دوباره... خیلی کم... حتی یه لحظه.... مثل اون روزای اول همه ی جونم بلرزه.....

کاش خدا منو ببینه..... ببینه چه گیجو خسته ام.... دستمو محکم بگیره... بگه که. نترس من هستم.....

کاش فقط یه بار دیگه باچشام تورو ببینم.....

حاضرم تاته عمرم پای این حسرت بشینم.....

حس انتظار کشیدن.... همه ارزوم همینه.....

پس بزار یه بار دیگه... این چشا تورو ببینه.....

کاش خدا بگه تو گوشم که نترس ازین زمونه.... این زمونه ای که خیلی با دلم نامهربونه.....

اسم پروازمو که دیدم هندسفیریو برداشتم.... ساکو بلند کردم ورفتم به سمت جایی که بلیطهارو نشون میدادن... توی نوبت بودم.. دیگه چیزی به اینکه بلیطمو ببینه نمونده بود....

رها

از ماشین که پیاده شدیم سرور کمکم کرد روی ویلچر بشینم... بدون هیچ توجهی به سامان یا سرور که تازه داشتن میومدن... چرخهای ویلچرو به سمت سالن حرکت دادم... وارد سالن که شدم... نگاهم بین جمعیت میچرخید... نگاهم روی تابلوی پروازها ثابت شد... پرواز به مقصد ایران هم اکنون....

رفتم جلوتر... قلبم توی سینه تند تند میزد... نگاه تبارم بین مسافرینی که داشتن بلیطها شونو نشون میدادن میچرخید....

دیگه نمیتونستم صبر کنم بلند ازون دور داد زدم

--امیرعلییییییییی!

مردمی که از کنارم رد میشدن با تعجب نگاه میکردن.. دوباره ویلچرو بردم جلو... امیرعلیو تونستم ببینم... لبخند زدم... اخه تو بین اون همه ادم... یه پسر مو مشکیه قد بلند چهارشونه مگه میشه پیدا نشه... پسری که دل بچه های دانشگاهو به خاطر جذابیتش میبره... پیدا کردنش کار سختی نیست

به خودم اوادم که داشت بلیطاشو نشون میداد... داد زدم

--ههههههههههههههههههههه

من که با این ویلچر نمیتونستم از بین اون همه جمعیت رد بشم! نمیدونم چی شد... دلم چه جور برای رسیدن بهش اشوب شد... که دستمو به دسته های ویلچر فشار دادم...

خواهش میکنم رها بلند شو... داره میره....

رها به خاطر لبخنداش....

رها به خاطر مهربونیش....

رها به خاطر عشق پاکش...

رها به خاطر خاکی بودنش.. نشستنش جلو ویلچر....

رها به خاطر صبوریاش برای اینهمه بدقلقیات....

رها به خاطر خودش که دیگه نمیتونی از دستش بدی...

رها به خاطر رسیدن به عشقت از جات بلندشو....

دستمو فشار دادم و به سختی از جام بلندشدم... خوردم زمین.. اما... نمیخواستم از دستش بدم....

دوباره بلندشدم... وایسا امیرعلی... من بدون تو هیچم...

درحالی که پامو به سختی روی زمین میکشیدم...مسافرارو با دست کنار
میزدم...خیلیاشون به ایرنی ناسزا میگفتن ..خیلیا به المانی... اما چشم هیچ کدوم از اینارو
نمیدیدم...رفتم جلو..امیرعلی کنار پله برقی بود ...باهمه ی وجودم داد زدم
--امیرعلی

یه لحظه خشکش زد با تعجب برگشت سمت صدام ...چمدون از دستش افتاد ...داشتم
بهش میرسیدم ..پاهامو به سختی حرکت میدادم....توی چشماش خیره بودم...
ناباورانه نگاه میکرد....موهای نامرتب توی صورتش پخش شده بود...این موهای
نامرتبشو دوست داشتم ...

ته ریشی روی صورت مردونه اش خودنمایی میکرد...من این جذبه اشو دوست داشتم....
رسیدم بهش بدون معطلی دستمو دور گردنش حلقه کردم ومحکم بقلش کردم کنار
گوشش گفتم--منو ببخش امیرعلی ..منو ببخش! من دوست دارم
دستاش کم کم دور کمرم حلقه شدو حلقه ی دستاش تنگ تر....
اروم زمزمه کرد--تو خوب شدی رها؟؟

کنار گوشش زمزمه کردم--اره امیرعلی...میبینی من خوب شدم..رهات دیگه میتونه راه
بره...

همینطور که بقلش بودم منو از رو زمین بلند کرد...به چشماش خیره شدم که صورتشو
اورد نزدیکمو گفت-- پس از فردا که رفتیم خونه کارای خونه باتو...

به چشمای شوخش خیره شدم

وبلند زدم زیر خنده...اونم خندید...

چقدر زیباست لحظه ی رسیدن

لحظه ی شروعی دوباره

لحظه ای که منو تو میدونیم

این همه نادیدنی این بینه

--امیرعلی کجایی تو بیا این بچه اتو بگیر!!!

امیرعلی اومد تو اشپزخونه در حالی که دستاشو باز کرده بود که بچه رو از بقلم بگیره

امیرعلی--رها! بده این جیگر بابارو بینمش ...

نفسو غرغر کنان گذاشتم تو دستش موهامو که ریخته بود تو صورتم زدم بالا و به امیرعلی که با خنده داشت برای نفس شکلک درمیاورد خیره شدمو گفتم--همینه دیگه...همینه...شما برو با بچه صفا کن من اینجا اشپزی...

بعد ملاقه رو از روی میز برداشتم و شروع کردم به هم زدن سوپ...

دستی دستمو گرفت...ملاقه رو از تو دستم دراوردو گفتم--حالا مثلا این!

ملاقه رو بادستش تکون داد

امیر--چیه؟ الان خیلی خسته شدی؟

بچه رو گرفت سمتمو گفتم--بیا بچه مال تو..ملاقه مال من

نیشخندی زدمو گفتم--فکر خوبیه فقط مواظب باش کباب نشی!!!

بچه رو گرفتم...رفت سمت قابلمه و شروع کرد هم زدن

نفسو بردم بیرون و توی رورواکش گذاشتم....وباخنده ازین که امیرعلی سرکاره رفتم طبقه ی بالا تا آماده بشم....سریع لباسایی که از قبل حاضر کرده بودم رو پوشیدم...رفتم جلو اینه ..یه لباس سبز ماکسی بلند بود بایه شال سبز...

موهای بلندمو رها کردم روی شونه هام ...بایه ارایش سبز ملایم کارم تموم شده بود....اهسته وپاورچین رفتم سمت در ورودی و دروباز کردم که دیدم همه پشت

درند...دستمو جلو دهنم گرفتم که بلند نخندم...اروم سلام کردم که همشون با سر و خنده جواب دادن ..از جلودر رفتم کنار تا بیان تو..

مامان پری.. پویا.. بابام... مامانش..الناز.... همه اومده بودن .. هدایتشون کردم به سمت مبل و چراغارو خاموش کردم....

امیرعلی--رها کجایی تو؟ بیا بابا من از اولشم اشپز نبودم تو بردی!

تا از اشپزخونه اومد بیرون چراغارو روشن کردم...امیرعلی همینطور شکه نگاه میکرد که کادوی هشتمین سال ازدواجمونو گرفتم جلوشو تند تند گفتم

--هرسال خواستم غافلگیرت کنم نذاشتی..این دفعه نوبت من بود تقدیم به تنها عشق زندگیم

باخنده کادورو زد کنار... دستشو تو جیبش کرد ویه جعبه ی کوچولوی کادو پیچ شده رو گرفت جولوم... که...باقیافه ی اویزون من مواجه شد

امیرعلی--متاسفم رها من همیشه کادوتو از یه هفته قبل میگیرم

همه پشت سرم خندیدن...برگشتم پشتمو نگاه کردم که پویا از خنده ولو شده بود... که امرعلی دستمو گرفت منو به سمت خودش برگردوندو گفت

--همیشه اینکه من بیشتر دوست دارم رو بهت گفته بودم نگفته بودم

رهایی؟؟؟رهاخانوم!!!!

پایان.....لحظه لحظه باتو_نرجس خاتون